





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه :

این روز ها هم خوشحالم هم غمگین.....!

نمیفهمم.....خودم هم حالم را نمیفهمم...گاهی قند در دلم آب میشود و روحم به آسمان پر میکشد.....

گاهی دلم تنها یک اتاق میخواهد تاریک و سوت و کور !!!!

که بنشینم گوشه و کنارش و ثانیه به ثانیه ام را هم آغوش غم شومنمیدانم.....

تنها چیزی که میدانم این است که این روز ها دلم بچه میشود

.....دمی میخندد دمی میگرید و پا به زمین میکوبد دمی بهانه های کودکانه میگیرد

دل کوچک من ♥ آرام باش!

شکاف

خودم هوایت را دارم.....

دانای کل

دخترک خودش رو در بغل تیمور خان می اندازد

دست تیمور خان حمایتگرانه دور بدن دردمند دخترک حلقه میشود

دخترک کمی آرام میگردد... خیلی وقت بود که محبت پدران را حس نکرده بود

با یادآوری بلایی که سرش نازل شده بود میکوبد به صورتش و جیغ میزند

همه اهالی عمارت دورش جمع میشوند و سعی میکنند آرامش کنند

اما چه چیزی میتواندست دل نا آرام دخترک را آرام کند؟؟

با ناخن هایش صورتش را میخراشد و جیغ میزند

آشوب: _ بدبختم کرد بیچاره ام کردحالا من چیکار کنم؟؟ چه خاکی توی سرم بریزم

تیمور خان و فرهنگ بانو سعی میکنند جلوی دخترک را بگیرند

فرهنگ بانو سعی میکند دخترک را آرام کند....اما آنها خبر نداشتند از زجری که دخترک کشیده بود

خان دخترک را به آغوش میکشد

دستهای دخترک بی جان کنارش می افتند

اما اشکهایش قصد خشک شدن ندارند

تیمور خان آرام روی موهایش رو نوازش میکند

تیمور خان: _ آروم باش دخترم همه چی درست میشه

دخترک با غم زمزمه میکند: _ دیگه هیچی درست نمیشه بدبخت شدم بدبختم کردند

تن دخترک شل میشود و درون بغل خان از هوش میرود

مرد در آن سو با پوزخند به از حال رفتن دخترک نگاه میکند

پوزخندی میزند

دخترک بازیگر خوبی بود

خوب توانسته بود توجه همه را به خود جلب کند

لابد این هم یکی از تازه ترین راههای برای ورود به عمارت و ماندگار شدن در آن بود

بارها به خان گفته بود که زیادی عواطف خرج مردم بیجنبه ی ده نکند

سواستفاده میکردند و دخترک نمونه ای دیگر بود

اما اینبار از نیروی جدیدتری استفاده شده بود

تیمور خان با داد از چند نفر میخواهد تا دختر رنج دیده را به اتاق ببرند

تکانی به خودش میدهد و جلوتر میرود

عماد: _ نه خان این دختر نباید به عمارت بره

خان با عصبانیت به نوه ی جوانش نگاه میکند

شکاف

بدبینی او زبازد بود و میدانست به دخترک بدبین است

با عصبانیت میگوید: _ این چه حرفیه عماد؟ نمیبینی حالش خوب نیست

عماد اخم درهم میکشد: _ نکنه واقعا میخواید به دختری که نمیدونید کیه و از کجا اومده اجازه بدین بیاد داخل عمارت؟؟؟

فرهنگ بانو میگوید: _ میشناسمش مادر دختر احمد آقای خدایامرزه

دخترک را به عمارت میبرند

خان کلافه دستی به ریش های سفیدش که چهره اش را مهربانتر کرده بودند میکشد

رو به یکی از اهالی عمارت میکند: _ مش ممد تند برو از شهر دکتر بیار

مش ممد پا تند میکند و از عمارت خارج میشود

خان رو میکند به عماد بدبین

تیمور خان میگوید: _ عماد تا این دختره اینجاست حق نداری اذیتش کنینبینم و نشنوم که نزدیک دختر شدی و اذیتش کردی

شکاف

پوزخندی میزند

دختر نیامده و عرق رسیدنش خشک نشده خان خط و نشان کشیدن هایش رو آغاز کرده بود

خان میخواست از دختر حمایت کند اما نمیدانست که بذر میکارد

بذر نفرت در دل عمادی که خیلی وقت بود از همه متنفر شده بود

در عمارت باز میشود و مش ممد وارد میشود

دیگر کسی وسط عمارت نیوفتاده بود و اهالی دورش جمع نبودند

دکتر را به عمارت میبرد

خان روی مبل مخصوص خود نشسته بود و عصایش را با دست نگه داشته بود

بدون آنکه اجازه ای به دکتر و دستیارش بدهد میگوید: _ دنبالم بیایید

دکتر و پرستار دنبالش راه می افتند

خان در را باز میکند و داخل اتاق میشود

دخترک با سرو صورت زخمی روی تخت خوابیده بود

دل خان از دیدن دخترک فشرده میشود

فرهنگ بانو که کنار دخترک نشسته بود با دیدن خان سریع می ایستد و نگران به خان نگاه میکند

خان لبخندی میزند و سعی میکند استرس را از دل بانو خارج کند

دکتر و پرستار مشغول معاینه میشوند

چهره هایشان هر لحظه بیش تر از لحظه قبل ناراحت تر میشود

شکاف

خان نمیتواند تحمل کند

_ میتونید بگید چه اتفاقی براش افتاده؟؟؟؟

دکتر و پرستار نگران به یکدیگر نگاه میکنند

دکتر چشم هایش را میبندد و قدش را راست میکند: _ یه حدس هایی زدیم ولی باید بریم بیرون تا خانوم پرستار مطمئن بشن

خان بیقرار میپرسد: _ چه اتفاقی برای دخترم افتاده؟؟؟

دکتر دستش را روی شانه ی خان میگذارد و او و بانو را به بیرون راهنمایی میکند

دکتر: _ دختر تونه؟؟؟؟

خان: _ چه اتفاقی براش افتاده؟؟؟؟

دکتر: _ باید کمی صبر کنیم به زودی همه چیز روشن میشه

هر سه پشت دری که دخترک در آن خفته بود می ایستند

در باز میشود و پرستار با چهره ای گرفته بیرون می آید

امید دکتر به ناامیدی تبدیل میشود

شکاف

امیدوار بود که اشتباه حدس زده باشد اما نگاه پرستار چیز دیگری میگفت

خان به سمت پرستار قدمی برمیدارد: _ چه بلایی سر دخترم اومده؟؟

دکتر با ناراحتی میگوید: _ متاسفم ولی.....

خان با عصبانیت او را به دیوار میکوبد

و این خان کمتر عصبانی میشد

خان: _ شمرده شمرده برای من حرف نزن

دکتر: _ بهش

شده!!!

چشمای بانو و خان گرد میشود

دهان بانو باز و دستش روی دهانش مینشیند ولی صدای هین بلندی که میکشد در فضا پخش میشود

با ناباوری به پرستار خیره میشود

دلش میخواهد تکذیب کند ولی پرستار متاسف سرش را پایین می اندازد

**

شکاف

با گیجی در جایش میشیند

تازه موقعیتش را به یاد می آورد

باز چشمه ی اشک از چشمانش میجوشند و هق هقش فضای اتاق را پر میکند

بانو هل سرش را از کنارش بلند میکند

با دیدن دخترک که دستش را حائل صورتش کرده بود و از گریه شانه هایش تکان میخورد قلبش مچاله میشود

روی تخت کنار دخترک آرام مینشیند

دخترک را بغل میکند

دخترک میترسد و کمی عقب میرود

چشمهایش را باز میکند و بانو را میبیند

باز اشک دیدش را تار میکند

بانو سرش را روی شانه هایش میگذارد و اجازه میدهد دخترک خودش را خالی کند

دخترک مینالد: _ دیدی چیشد بانو.....دیدي بالاخره زهر خودش رو ریخت؟؟؟

دیدي بختم رو سیاه کرد مثل بخت مادرم؟؟؟

بانو پشتش را نوازش میکند: _ آروم باشمن و خان پشتتیم

شکاف

در باز میشود و خان وارد میشود

با دیدن دخترک که بیدار شده بود لبخند مصنوعی میزند و میگوید: _بالاخره بیدار شدی تنبل خانوم

من و بانو رو حسابی نگران کردیا!!!

دخترک با آستین لباسهای نویش که هدیه خان بود اشک را از چشمانش کنار میزند: _ببخشیدخیلی اذیتتون کردم

خان میخندد و میگوید: _فدای سرت دختر جون

دختر اما در این دنیا نیست

به آینده ی مبهمش فکر میکند

آینده اش که یک شبه دود شده بود و به ناکجا آباد رفته بود

به راستی که دخترک باید با این بی ابرویی چه میکرد ???

خان کنار تخت دخترک روی صندلی مینشیند

کمی جدی میشود : _دخترم حالت خوبه میخوام چند تا سوال ازت بپرسم

شکاف

تن دختر میلرزد و تن پدر و مادرش در گور به لرزه در می آید

اما با این حال مردد سرش را تکان میدهد و با صدای خشداری جواب میدهد: _ خوبم بپرسید

خان کمی جا به جا میشود: _ اسمت چیه دخترم؟؟ چند سالته؟؟

کمی آرام میشود و این مرد چه خوب مقدمه چینی میکرد

: _ آشوبم.... آشوب رحیمی ۱۵ ساله

خان لبخندی میزند: _ چه اسم زیبایی داری اهل همین روستایی؟

آشوب بیشتر آرام میشود: _ بله..... اهل همینجام

خان میپرسد: _ پدرت کیه؟

دل آشوب باز بیقرار میشود و به من و من می افتد..... کدام پدر را باید میگفت؟؟؟

پدر حاضرش را یا پدر غایبش را؟؟؟؟

آرام میگوید: _ دختر احمدم

شکاف

خان: پدر و مادرت کجان؟

لبهای دخترک باز میلرزد و سیبک قلویش بالا و پایین میشود

: _ نیستند خیلی وقته تنهام گذاشتند

خان: _ دخترم میدونم حالت بده ولی میشه بگی چیشد و چه اتفاقی برات افتاد؟

بغض میکند دخترک باز!!!

و این بغض کار هر روزه ی دخترک بود فقط این روز ها بیشتر گریبان گیرش میشد:

_ وقتی پنج ساله بودم پدرم فوت شد

: _ خدا بیامرزه

سرش را بالا می آورد و خان را با نگاه رصد میکند باز سرش را می اندازد و توضیح میدهد: _ مادرم نمیتونست

هزینه هارو تامین کنه برای همین با موسی ازدواج کرد

گره ی ابروهای خان در هم میرود موسی موسی .. این نام را خیلی آشنا میدانست

آشوب: _ دو سال پیش مادرم فوت کرد و من بد بخت تر از قبل شدم

نفس عمیقی میکشد تا بغضش را محار کند

شکاف

:_ وقتی مامان زنده بود نمیزاشت زیاد کتکم بزنه یا بهم نزدیک بشه ولی وقتی مامان مُرد موسی رفتار های بدش رو چند برابر کرد

مینشست خونه و من رو به مزرعه میفرستاد

اخیراً خونه اش شده بود معتاد خونه و عیاش خونه

نمیتواند تحمل کند و باز میزند زیر گریه

خان :_ نمیخواه دخترم دیگه ادامه نده

رنگ دخترک رو به کبودی میرودخان و بانو هل میشوند

بانو چند ضربه ای به پشت دخترک میزند راه تنفس دخترک باز میشود

گریه اش دوباره آغاز میشود

خان قسم میخورد که موسی را به سزای اعمالش برساند

دخترک را آرام میکنند و میخوابانند غافل از اتفاقی که نباید میشد و شده بود

و این دختر زیادی برای تحمل کردن کوچک بود

سر میز مینشیند

خان و بانو دو طرف دختر ایستاده وارد میشوند

دخترک را طبق معمول در جای او مینشانندجای سابق او که دیگر دخترک را جایگزین کرده بود

شکاف

آرام غذا رو داخل بشقاب کشیده بود و دختر روزهای اول نبود

همان دختری که به زور دو قاشق غذایش میدادند حال به کمتر از بشقابی راضی نمیشد

هرچند گرسنه کناره گیری میکرد اما باز هم خجالت میکشید بیشتر بخورد

منتظر میشد تا خان و بانو نیز غذایشان را تمام کنند تا از سفره برخیزد

این روزها مثل مرده ی متحرک شده بود

میخورد میخواست هر کاری میکرد جز زندگی کردن و فقط زنده بود

افسرده شده بود و دیگر حتی گل های رز سفید پشت عمارت به ذوقش نمی آوردند

بلکه حالش را به هم میزدند و با خود میگفت: _ چه احمق بودم و از چه چیزهایی خوشم میومده

این ها نشانه ای از بزرگ شدن دختر بود

چند روز دیگر ۱۶ سالش میشد و حسرت تولد مانده بود بر دلش

اما دیگر تولد هم برایش ذوقی نداشت

کمی دلش پیچ میرود

نگاهش را به افراد دور میز می اندازد

مرد مرموزی که با کینه نگاهش میکرد هفت ستون بدنش را به لرزه در می آورد

سریع سرش را پایین می اندازد

مرد پوزخندی میزند و در دل نجوا میکند: _بازیگر خوبی هستی خانوم ولی بالاخره دستت رو رو میکنم

با صدای نوش جان خان سرش را بالا می آورد

لبخند بی حسی به پناه این روزهایش میزند

ممنون متشکرم آرامی زمزمه میکند و از روی صندل بلند میشود

حالش کمی خراب بود و نیاز به خوابیدن داشت

این یک ماه آرامش کرده بود

دور از دغدغه بود و قوت قلب های خان و بانو شیرش کرده بودند

اما از درون بدجووری بهم ریخته بود

شبها با ترس میخوابید و صبح ها با حسرت بیدار میشد

میخواهد به اتاق برود که بانو جلوی راهش را میگیرد و او را به حال میبرد

روی به روی تلویزیون مینشینند و بانو موهایش را با انگشت شانه میکند

بانو: _خوبی فداتشم؟؟؟

: _خوبم بانو ...خوبم

و سرش روی شانه اش مینشیند

شکاف

و بانوی عمارت خان زیادی آرام میکرد دختر را

آشوب او را مادرش میدانست و از او آرامش میگرفت

مانند زمین که از خورشید نور میگرفت و شکوفه میکرد

با این تفاوت که ریشه های دختر خشکیده بود و دیگر توانی برای شکوفا شدن نداشت

: _ بانو

بانو دلش از معصومیت دختر غنچ میروود: _ جان بانو

: _ دلم پیچ میخوره بانو سرم درد میکنه

و بانو خود را برای این اتفاق آماده کرده بود

چشم هایش را میبندد و میگوید: _ چیزی نیست دخترم داروهاتو به وقت بخوری خوب میشه

دکتر هشدار داده بود

و در این مدت تمام دعاهاى خان و بانو بر این بود که هشدار دکتر جدی نباشد

اما باز امیدی نا امید شده بود

بانو آنقدر دخترک را در دامن خود غرق کرد که دخترک آرام چشم بست...

شکاف

از دستشویی بیرون می آید

سر سفره بودند که بوی ماهی به مزاجش خوش نیامده بود و بالا آورده بود

غیر از خودش همه میدانستند و خود نمیدانست

سر سفره مینشیند با خجالت میگوید: _بخشید یکم ناخوشم

عماد با پوزخند میگوید: _بالاخره غلطیه که کردی و باید پاش وایسی

دخترک گیج و خان با عصبانیت به عماد نگاه میکند

خان میگرد: _عمادددد

آشوب: _بخشید آقا متوجه منظور تون نمیشم

خان پیش دستی میکند: _چیزی نیست دخترم عماد زیادی بزرگش کرده

و با خشم به پسرک نگاه میکند

عماد چشم گرد میکند: _ من کی بزرگش کردم؟ اون خانومه (با دست به آشوب اشاره میزند) که هر لحظه داره بزرگترش میکنه

آشوب گیج میشود از تلگراف حرف زدنهای عماد

: _ چیه بزرگ میکنم !!؟؟؟؟

عماد بی رحمانه میگوید: _ توله اتو توله ی حرومتو....

دخترک به حرفش فکر میکند سرش به درد می آید و دستش را به سر میگیرد

متوجه حرفهای عماد نشده بود و نیاز به کمی تفکر و تامل داشت

همه با ترس به عکس العمل آشوب نگاه میکردند و تنها خان بود که به عماد نگاه میکرد و نفسهای عمیقش سکوت سنگین را شکسته بود

تازه درک میکند که چه بلایی سرش آمده

با بغض به بانو نگاه میکند بانو سر به زیر می اندازد طاقت غم نگاه آشوب را نداشت

دخترک نفس عمیقی میکشد

سعی میکند خود را آرام کند اما بدتر به هم میریزد

آب دهانش را قورت میدهد

__ ممنون دستتون درد نکنه

همه از این رفتار تعجب میکنند و دهانشان باز میماند

باورشان نمیشد که دخترک با این قضیه کنار آمده باشد

و دخترک کنار نیامده بود مغزش در حال متلاشی شدن بود ولی دیگر رمقی برای عذابداری رویاهای باد برده اش را نداشت

بانو از جایش بلند میشود و کنار آشوب میرود

او را از جایش بلند میکند دختر رو به رویش می ایستد اما سرش را پایین می اندازد

__ من.....من..واقعا متاسفم

بانو دستش را دور شانه های دخترک پهن میکند او را به بیرون میکشد و میگوید: __ این چه حرفیه دخترم؟

او را به حیاط میبرد و کنار گلهای رز سفید روی تاپ سفید مینشیناند

بانو به نیم رخش نگاه میکند: __ آرومی؟؟؟

دختر سرش را بالا می آورد لبخند دل مرده ای میزند: __ بله آروم

شکاف

بانو لبخند مصنوعی به لب مینشانند: _ میخوای بچه ات رو نگه داری؟؟؟

آشوب میلرزد.....از ظاهر و از باطن: _ من نمیدونم....

بانو موهای دختر را کمی کنار میزنند: _ بچه هدیه ی خدا به بنده هاشه

آشوب با غم میگوید: _ حالا که برای من حکم عذاب رو داره

بانو: _ نگو اینجوری دلت میاد؟؟.....فکر کن یه بچه توی خیاط این عمارت میدوه و بلند بلند میخنده

تصورش شیرین بود کودکی که میخندید و میدوید ولی آیا واقعیت همین قدر شیرین و آسان بود؟؟؟

: _ نمیدونم چیکار کنم بانو.....مغزم درست کار نمیکنه

بانو: _ نگهش میداریماین بچه نور دل این خانواده است

با لرز میگوید: _ ولی آخه بانو.....

حرفش را قطع میکند نمیداند یا نمیخواهد بگوید

شکاف

بانو: بگو دخترم چی میخوای بگو؟

لبه‌ایش را میلرزاند: _ آخه بانو اگه بدنیا بیاد شناسنامه نام پدر...مدرسهشاید توی آینده هم مشکلی براش پیش بیاد

اصلاً...اصلاً اگه اومد گفت بابای من کیه من چی بهش بگم؟؟

با ترس دست بانو را چنگ میزند: _ اگه کسی بهش بگه حرومزاده و دلش بشکنه چی؟؟
نمیشه بانونمیتونم.....

بانو: میتونی دخترم تو دختر قوی ای هستی

توکل کن به خدا

از جایش بلند میشود

بانو: من رفتم دخترم تو هم بشین و خوب فکراتو بکن

عصبانی از جایش بلند میشود

با داد میگوید: _ به چه حقی این حرفهارو بهش گفتی؟؟؟ مگه نگفته بودم حق نداری اذیتش کنی؟؟؟

با بیخیالی میگوید: _عه خوب آقا چون گند کاریاش رو اون کنه تولش رو بیاره گردن ما بندازه؟؟؟

رگ گردنش از عصبانیت رو به انفجار است

_ خفه شو.....خفه شو احمق.....اون به اندازه ی کافی اذیت شده ...تو حق نداری اذیتش کنی

قاشقش را روی بشقاب پرتاب میکند: _آه آقا چون این دختر چی داره که همه اینقدر هلاکشین؟؟

جادو مادو کرده چیز خورتون کرده

_ عمادعماد فقط از جلوی چشمام بروبرو تا نزدمت

بانو به آنها میرسد به سمت عماد میرود: _بیا برو پسرم خان الان عصبانیه فردا بیا.....بیا برو پسرم

عماد: _ معلومه که میرمنکنه انتظار دارین جایی بمونم که توش اون دختره هم هست

تند از عمارت بیرون میزند و وارد حیاط بزرگ عمارت میشود

آشوب را میبیند همان دخترک جادوگر که یک شبه زندگی اش را بهم ریخته بود

تند میدود سمت اوولی او انقدر غرق در افکارش بود که حضورش را حس نکرد

لگد محکمی به تاپ میزند ...

شکاف

آشوب سکندری میخورد و به جلو پرتاب میشود.....درد در جانش میپیچد داد بلندی میزند که به گوش بانو میرسد

سریع خودش را به آشوب میرساند و میگوید: _چیشد؟؟؟؟ چرا داد زدی؟؟؟

نمیخواست بین او و نوه ی دور دانه اش اختلاف بیندازد: _ چیزی نشد داشتم میومدم داخل پام گیر کرد افتادم

بانو لبخندی میزند و از پشت پنجره همه داستان را دیده بود

او را به اتاق خود میبرد روی تخت درازش میکند

بانو: _ تصمیمت چیه؟؟

آرام زمزمه میکند: _ میخوام نگهش دارم ...منکه دیگه نمیتونم ازدواج کنم و بچه دار بشم

دوست دارم حالا که بچه دارم نگهش دارمفقط بانو حمایتم کنید

من جز شما هیچکس رو ندارم

بانو: _ حمایتت میکنیم

شکاف

از خواب بلند میشود

نیمه های شب بود و عمارت در سکوت فرو رفته بود

کمی تشنه اش شده بود

آرام در اتاق را باز میکند و به سمت آشپزخانه میرود تا آب بخورد

سایه ای در آشپزخانه میبیند

می ایستد و دقیق تر به سایه ها نگاه میکندسایه ی زن بوددو زن

با شنیدن صدا سایه هارا میشناسد

..._ دیدی عماد خان چی گفت بهش؟؟

....._ وای آره خیلی بد گفت بیچاره دختره

..._ نه بابا بیچاره چیه راست میگفت دیگه توله حروم پس انداخته آورده گردن خان

....._ ولی بهش نمیخوره از اون تریپ آدما باشه ها

..._ اتفاقا همه اتفاق ها زیر سر کساییه که خوشون رو زدن به موش مردگی دختر عموی خود من.....

دیگر نمی ایستد تا خزعبلات آنها را گوش کند آرام عقب گرد میکند و قید تشنگی را میزند

شکاف

از پله ها بالا میرود و وارد اتاق خود میشود

نمیتواند خود را به تخت برساند

پشت در مینشیند و به در تکیه میدهد

دستش را روی شکمش میگذارد: _ میبینی مامانی.؟؟؟ میبینی دارن اذیتم میکنند؟؟ دارن قضاوتم میکنند؟؟ تو وقتی اومدی پناهم بشو ها نزار دیگه مامانیت رو اذیت کنن باشه؟

با اندک توان باقی مانده در تنش خود را به تخت میرساند و روی تخت دراز میکشد

تا صبح چشم روی هم نمی گذارد

صبح هم دست و صورت خود را میشود و به سمت میز به راه میوفتند

صبح بخیری میگوید که به آرامی اما با محبت جوابش را میدهند

دو لقمه ای به زور و اصرار خان و بانو میخورد

در دلش پوزخندی میزند و میگوید: _ مگه الان نباید بابای بچه ام به زور بهم غذا بده؟؟

از پشت میز بلند میشود: _ با اجازه اتون من میرم توی حیاط کمی راه برم

روی سنگهای کف حیاط قدم میگذارد

شکاف

بافتی را که بانو به زور روی شانه اش انداخته بود را به مشت میگیرد

با پا سنگ ریزه ها را هل میدهد و از صدای برخورد آنها لبخند ملیحی میزند

تصمیمش را گرفته بود

باید زندگی جدیدی رو میساخت

هر چه غیر از این میکرد به خانه ی اولش میرسید

دیشب به همه چیز فکر کرده بود

خان و بانو پشتش بودند و پشتش گرم بود به بودنهای آنها

حالش که بهتر میشود برمیگردد

کنار بانو جای میگیرد

بانو با ذوق برمیگردد سمتش: _ راستی برای کوچولوت اسم انتخاب نکردی؟؟

سرش را پایین می اندازد ...از خان خجالت میکشید: _ هنوز که جنسیتش معلوم نیست تازه من هنوز وجودشو درک نکردم

بانو: _ وا دختر تو چقدر بی ذوقی میخوای صبر کنی تا جنسیت معلوم شه؟

آشوب: _ خوب میگوید چیکار کنم؟؟

شکاف

بانو: _ بیا اسم انتخاب کنیم براش

آشوب: _ چشم هر اسمی که شما بگی....

بانو لبخندی میزند و این دختر دریای محبت و معرفت بود

با همان لبخند میگوید: _ همه زحمتها رو که تو میکشی یه زحمتیم بکش اسمش رو خودت انتخاب کن

آشوب: _ او مممم.... خوب همیشه دوست داشتم اسم بچه امو اگه دختر شد نیهان بزارم اگه هم پسر شد امیرعلی

بانو گیج میگوید: _ نیهان دیگه چیه؟؟؟

تک خنده ای میکند و با ذوق میگوید: _ اسم شخصیت فیلم مورد علاقه امه

بانو تک خنده ای میکند اما متوجه قورت دادن آب دهن دخترک میشود

: _ چیزی میخوای؟؟

هول شده نگاهش میکند: _ نه نه چیزی نمیخوام

شکاف

برای اولین بار بانو به او اخم میکند کم پیش می آمد اخم کند آن بانوی مهربان

دستش رو میکشد و او را به گوشه ی خلوتی میبرد

:_ حالا ما شدیم غریبه هان؟

تند تند تکذیب میکند:_ نه نه بخدا این منظورو نداشتم

:_ تو یه زن حامله ای و یه زن حامله ی عادی هم هوس میکنه

تو هوس چیزی نکردی؟

نمیخواست دروغ بگوید هر چند دلش میخواست بانو اصرار

ار کند و بپرسد هوس چه کرده و همان هم شد

بانو:_ هوس هر چی کردی بگو تا برات آماده کنم

:_ راستش دلم یهو هوس سیب کردسیب سبز

بانو:_ فدای تو و اون دل کوچیک بشم منتوی انبار یه عالمه سیب داریم ...خودشم سیب سبز

میگم بیارن توی اتاقت یه یخچالم بزارن تا دیگه چیزی نیارت شد نری بالا و پایینبالاخره فندق بانو تو دلت

شرمگین سرش را پایین می اندازد

:_ ممنونم

شکاف

دستش را میکشد بانو: _ بیا بریم تا زودتر بگم برات سیب بیارن بدی فندق بخوره

از اسمی که بانو روی دلبندهش گذاشته بود خوشش می آید

آشوب: _ بانو میخوام اگه دختر شد اسمش رو چیز دیگه ای بزارم

بانو: _ چی میزاری ???

با ذوق دستانش را به هم میکوبد و میگوید: _ فندق

بانو تعجب میکند: _ فندق!!!!!!!

متفکر میگوید: _ اوهم وقتی بهش گفتید فندق دلم غنچ رفت پس دختر شد فندق

بانو: _ مادر تو که گفتمی از نیهان خوشت میاد

کمی این پا و آن پا میکند: _ اومممم خوب راستش دختری که من توی فیلم دیدم خیلی عذاب کشید دلم نمیخواد بچه امم عذاب بکشه

حس میکند چیزی روی سرش هست دستش را روی روسری اش میگذارد که صدای کل می آید
همه ی خدمه ها به او نگاه میکردند و کل میکشیدند

دستش را به ماده ای که روی روسری اش ریخته شده بود میکشاند و به دست میگیرد: _ چپشده چرا کل میکشید؟؟

بانو صورتش را میبوسد: _ مبارکه ایشالله مادر و دختر صد سال به خوبی و خوشی زندگی کنید

: _ ممنونم بانو.....

بانو گفته بود مادر و دختر؟؟؟

امید داشت فرزندش پسر باشد پناه باشد اما حالا که دختر بود میبایست دعا میکرد که سالم باشد

آشوب: _ از کجا فهمیدین دختره؟؟؟

بانو تعریف میکند: _ نمک رو میریزن روی سر زن حامله

اگه دست برد به سرش دختره اگه دست برد به بینیش پسره

بانو: _ واقعاً؟ چه جالب پس یه جور سونوگرافیه!

بانو: _ سونوگرافی دیگه چیه؟

آشوب اینبار توضیح میدهد: _یه جور آزمایشه که میگن بچه چیه و چند تاست

بانو آهانی میگوید

در همین لحظه خدمتکار سیب به دست به آنها نزدیک میشود

سیب از همان فاصله به مادر فندق چشمک میزند

سیب را که به دستش میدهد بلند میکند و گاز محکمی میگیرد و با لذت مشغول خوردن میشود

چشم هایش را که باز میکند خدمتکار را میبیند که با تعجب به او نگاه میکند

بانو هم با لذت نگاهش میکند

مثل اینکه آن هم طعم سیب را چشیده و لذتش را برده است

گاز دیگری میزند و میگوید: _خیلی خوشمزشت

چیزی پشت سرش ظاهر میشود و میگوید: _خفه نشی؟!!!!

سیب به گلویش میپرد و به سرفه میوفتد

خدمتکار دست میچنبد و چند ضربه به کمرش میزند

بانو با ناراحتی میگوید: _سلام عماد جان این چه طرز اومدنه مادر؟

شکاف

عماد بی توجه به جمله دوم میگوید: _ سلام بانو

بانو سرش را تکان میدهد و این پسرک اگر قصد کند لج کند کسی نمیتواند از پشش بر بیاید
درست مانند پدر بزرگش....

آشوب کمی در جایش این پا و آن پا میکند

از اینکه کنار مرد وحشتناک این روزهایش باشد حس بدی داشت

کمی هم خجالت کشیده بود....نباید سیب را طوری گاز میزد که طعنه گوش دهد

اکنون هم کم و بیش طعنه ها شنیده بود و از مردم فراری بود

ولی دلش عجیب هوس خان را کرده بود

دلش میخواست پیش او بود و کمی از محبت پدرانه اش بهره میبرد

بانو او را از خیال بیرون میکشد: _ توی فکری عزیزم! چیزی میخوای!؟؟

عماد از پشت سر میگوید: _راحت باش هر چیزی میخوای فقط بگو

زمین عمارت ماشین پول طلا هر چی

فقط کافیه لب تر کنی تا خودمون آماده کنیم و بهت بدیم

دیگه نیازی نیست این همه نقش بازی کنی و نقشه بکشی

لب میگذرد از حرفهایی که پتک میشود روی سرش و این مرد دریای عمیقی از زهر بود

شکاف

نمیتواند آن فضا را تحمل کند

بانو و خدمتکار جوان دیگری با نگرانی نگاهش میکنند

بانو نگاه سرزنشگر خود را حواله ی عماد میکند

آشوب با صدای لرزانی با اجازه ای میگوید و به پناهگاهش پناه میبرد

در جایش مینشیند و به رفتار عماد فکر میکند

چه کار کرده بود که انقدر به او شک داشت؟

تمام رفتارهای خود اتفاقاتی که افتاده بود را مرور کرد و باز به جایی نرسید و این نرسیدن ها عجیب کلافه اش کرده بود

تقه ای به در میخورد

لبخند مینشیند روی لبش و ناراحتی هایش را به باد میسپارد

در باز میشود و چهره ی خان از قاب در عبور میکند

خان: _ بیدار بودی دخترم؟

از جایش به احترام خان بلند میشود و میگوید: _ بله بفرمایید بنشینید

خان: _ نه دخترم میخوام برم

سرش را کج میکند و مظلوم به خان نگاه میکند

آشوب: _ دعوتم رو رد میکنید؟

خان: _ نه دختر جان

میپرد هوا میخواهد آخ جانی بگوید که دلش درد میگیرد

آشوب: _ آییییی

سریع دستش را روی دلش میگذارد و مالشش میدهد

خان که تازه میخواست بنشیند با نگرانی نیم خیز میشود

خان: _ چیشده؟؟؟ زنگ بزخم دکتر بیاد؟؟؟

با خجالت میگوید: _ نه گاهی وقتها میگیره ولی زود خوب میشه

خان: _ قبلاً هم اینطوری شدی؟؟؟!..... پس چرا نگفتی؟؟ الان زنگ میزنم تا دکتر بیاد

شکاف

آشوب: نه... نه... نه... نیازی نیست... خوبم بخدا... چیزیم نیست

خان بی توجه به حرفهای آشوب تلفن را برمیدارد و به دکتری که سپرده بود اینجا باشد تا در مواقع لزوم سریع حاضر شود زنگ میزند و او را فرا میخواند

آشوب معذب میشود از این همه خوبی ای که خان بی هیچ چشمداشتی روانه اش میکند

آشوب: ممنونم خان

خان لبخندش را پررنگ تر میکند اما چیزی نمیگوید

آشوب: خان یه ناهار مهمان البته... مهمان دست پخت من... قبول میکنید

خان به وجد می آید از این مقدار شور و شوق که در دخترک دیده بود

خان: باشه شیطون خانوم فردا ناهار مهمان تو... حالا بگو ببینم چی میخوای درست کنی باباجان؟

به فکر فرو میرود

: ته چین مرغ دوست دارید؟

خان: غذای مور علاقه من و بانوعه خیلی وقت بود نخورده بودم دستت درد نکنه دخترم... من دیگه برم

اصرار نمیکند

خان هم خانی بود و همه منتظرش بودندهمان وقتی را هم که صرف بودن کنارش کرده بود ممنونش بود

آشوب: _ باشه هر جور میل‌تونه خدانگهدار

خان که میرود خمیازه ای میکشد و به ساعت نگاه میکند تا شب زیاد مانده بود

تنها مانده بود و حوصله اش سر رفته بود

بد نبود کمی در اتاق جست و جو میکرد و سرکی میکشید

در چوبی و کنارش در دیگری که سرویس بهداشتی بود

کمد و تخت نسبتاً قدیمی ای و تابلوی بزرگی که با نخ بافته شده بود یا همان کوبلن های معروف

چیز خاص دیگری نبود جز یک یخچال که به تازگی برایش آورده بودند.....

همین!!.....!!!

روی تخت مینشیند و به فردا فکر میکند

ناهار فردا به عهده ی او بود و دلش میخواست به بهترین نحو ممکن کارش را انجام بدهد

ته چین و عدس پلو غذایی بود که در پختن آنها حرفا ای بود و دست پختش حرف نداشت

باید خودی نشان میداد

شکاف

از هر دری فکر کرد و نکرد به هر چیزی فکر کرد از مادر و پدر مرحومش تا آن چشم های جادویی که آن شب دیده بود و در خاطرش باقی مانده بود

به هر چیزی جز عماد

گاهی افکار پریشانیش به این درخت و آن درخت کوچ میگردند و وارد منطقه ی ممنوعه ی عماد میشدند

و هر بار با زحمت فراوان آنان را باز گردانده بود و سر و سامانی داده بود

حتی در افکارش هم از عماد ترس داشت

میترسید عماد ببیند و بفهمد که دارد به او فکر میکند از او بعید نبود

با ضربه های متوالی که به در میخورد از جایش بلند میشود و در را باز میکند

خانوم دکتر لبخندی میزند و میگوید: _ سلام خانوم او جله مهمون نمی خوای؟؟

سریع از کنار چارچوب در کنار میرو

خانوم دکتر به این هول بودنش میخندد

آشوب: _ چرا چرا بفرمایید داخل

دکتر وارد اتاق میشود و میگوید: _ خوب مامان خانومی چیشده که ما رو احضار کردید؟

شکاف

مامان خانوممامان خانوم...؟؟؟

هنوز هم باور نداشت مادر است و فندق در دلش

روی تخت کنار دکتر مینشیند و سر به زیر می اندازد و با انگشتان کوچکش بازی میکند

آشوب: _ راستش خانوم دکتر

میپرد وسط حرفش میگوید: _ پرستار....پرستارم من ...

آشوب سری تکان میدهد و اصلاح میکند: _ راستش خانوم پرستار بعضی وقتا دلم درد میکنه

پرستار: _ چه وقتهایی مثلاً؟؟؟

آشوب کمی فکر میکند و میگوید: _ مثلاً وقتی هیجان میاد و میپریم هوا یا وقتی که یهویی از جام بلند میشم یهو دلم تیر میکشه

پرستار: _ همین ها فقط؟

آشوب: _ بله

شکاف

پرستار: خوب عزیزم این ها عادیه و ممکنه تا پایان بارداریت هم باشه

باید مراقب خودت و نی نیت باشی

و شروع میکند به توصیه کردن و آموزش نکاتی که لازم بود بداند

در تمام این مدت سرش پایین بود و به حرفهای خانوم پرستار گوش میداد و گاهی سری تکان میداد

بحث که تمام میشود پرستار عزم رفتن میکند

به سمت یخچال میرود و درش را باز میکند

بشقابی غذا بود و نان و پنیر ما بقی اش پر بود از سیب های سبز که آب از لب و لوچه اش آویزان میکرد

آب دهانش را قورت میدهد و بشقاب را جلو میکشد

با دیدن محتویاتش حس میکند که معده اش به جنب و جوش افتاده است

سریع بشقاب را جای خود برمیگرداند سیبی برمیدارد و در یخچال را میبندد

کنار پنجره میرود و به بیرون نگاه میکند

لبخند غیر واقعی میزند و با غم زیر لب زمزمه میکند: _ من شادترین

مکشی میکند آهی میکشد و ادامه میدهد: _ من شادترین دختر... غمگین جهانم

شکاف

با استرس بار دیگر غذایش را چک میکند

میترسید غذا بد طعم در بیاید و خان و بانو از آن خوششان نیاید

بانو از در وارد میشود

هوا را بو میکشد و میگوید: _ به به چه بویی راه انداختی

با اضطراب برمیکردد سمت بانو و میپرسد: _ بانو بیا ببین خوبه

بانو به سمت قابلمه ای که روی گاز بود و آشوب به آن اشاره کرده بود میروود و درش را برمیدارد

بانو: _ عالیه من مطمئنم خودشم مثل قیافه اش خوشمزه است

زیر لب خدا کنه ای میگوید و بلند تر میگوید: _ اگه میشه به خان و آقا بگید بیان سر غذا

بانو از آشپزخانه خارج میشود و آشوب سفره را میچیند

بانو با خان و عماد وارد میشوند و روی میز مینشینند و از بوی غذایش که هوش از سرشان برده بود تعریف میکنند

البته بجز عماد که با چندش به حرکت دستهای آشوب نگاه میکرد

قابلمه را روی سینی برمیکرداند و بانو و خان چشم میشوند و با چشم ته دیگ را به غارت میبرند

غذا را روی سفره میگذازد و کنار بانو مینشیند

شکاف

بفرمایید آرامی میگوید و منتظر میشود تا شروع کنند

از غذای او میکشند و میخورند و به به و چه چه میکنند

به عماد نگاه میکند منتظر بود تا او هم سهمش را بکشد و نظرش را بدهد که با قیافه ی جمع شده اش مواجه میشود

با اکراه غذا را کمی اینور و آنور میکند

اگر به اجبار خان نبود عمراً لبش را به غذایی میزد که دخترک آن را پخته بود

با اشاره ی خان کمی از ته چین را برمیدارد و بعد مزه میکند

مزه ی خوبی داشت حیف که به دست دخترک طعم گرفته بود وگرنه نمیگذاشت کسی آنرا بخورد و خودش همه ی آنرا میخورد

قاشق ها پیاپی پر میشوند و وارد دهانش میشوند

تمام که میشود بدون آنکه تشکر کند بیرون میرود و به سمت حیاط میرود

بی هدف در حیاط قدم میزند با یه حساب سر انگشتی یک ماه و دو هفته بود که آشوب وارد عمارت شده بود

یا اگر طور دیگری بگوییم یک ماه و دو هفته از بدبختی جدیدش میگذشت

اینطور که معلوم بود حالا حالا ها روی آرامش را نخواهد دید

تصمیم به بیرون رفتن از ده را داشت تا کمی سرش باد بخورد

شکاف

از دستشویی خارج میشود نگاهی به آینه میکند و خود را میبیند

رنگش پریده بود و چشمانش گود افتاده بود

انتظار دیگری نمیرفت بالاخره مادر بود و زحمت های فراوان

هر چه از این طرف میخورد از آن طرف بالا میاورد

موهایش را جمع میکند و جلوی آینه مینشیند و برسش را برمیدارد و موهایش را کنار میریزد

برس را آرام روی موهایش میکشد و موهایش را سروسامان میبخشد

انگشتانش لا به لای نوهایش سر میخورد و مشغول بافتن آنها میشود

دوباره بافت را باز میکند موهایش را شانه میکند و باز میبافد

حوصله اش سر رفته بود و بیکاری عجیب به سرش زده بود

بار دیگر موهایش را میبافد و پایینش را با کش زیبایی میبندد

بافتش را پشتش می اندازد و شالش را سرش میکند

اتاق را به قصد اتاق بانو ترک میکند

با درنگ چند ضربه ی آرامی به در میزند که ثانیه ای بعد در باز میشود و چهره ی متعجب بانو نمایان میشود

بانو: چیزی شده آشوب جان؟؟

آشوب: نه نه چیزی نشده اومدم اگه اجازه بدید.....اوممم میخوام برم بیرون از عمارت تا یه آب و هوایی بخورم

شکاف

بانو اخم در هم میکشد: _ دخترم تو زندانی نیستی که برای بیرون رفتن اجازه بخوای

هر جایی که دلت میخواد بری برو ولی تا شب نشده برگرد باشه؟؟

سرش را پایین می اندازد: _ چشم پس من رفتم

بعد آرام عقب گرد میکند و برمیگردد

از اتاق روپوشش را برمیدارد و رویش می اندازد و از عمارت خارج میشود

از در عمارت که خارج میشود نفس عمیقی میکشد و به ده که انور تر بود نگاه میکند

هوس کرده بود وسط ده برود و بعد از سه ماه با مردم رو به رو شود

برود و سر چشمه شیطنت کند و دوستانش را خیس کند

آهی میکشد چقدر آن روزها دور به نظر میرسید

قدمهایش را کنترل میکند از دیدن مردم هراس داشت

برمیگردد و به سمت قبرستان میرود

از میان تمام قبرها قبر مادرش را پیدا میکند و کنار قبرش مینشیند

یک طرفش قبر پدرش بود و طرف دیگر قبر مادرش

دستی رو قبر مادرش میکشد : _ سلام مامانی خوبی؟؟؟ جات خوبه؟؟؟

کمی مکث میکند کاسه چشمانش از اشک لبریز میشود و بغض در گلویش راه نفسش را میبندد

مینالد: _ مامان ... مامانم هستی؟؟ میبینی منو مامان؟؟ دیدی موسی چه بلایی سرم آورد مامان؟؟

ولی دیگه نمیتونه اذیتم کنه

دیگه هیچ کس نمیتونه منو اذیت کنه مامان میدونی چرا؟

میدونی چرا مامان چون الان پشتم به خان و بانو گرمه

چون خودمم تصمیم گرفتم قوی باشم

مامان نوه ات رو آوردم

مامانی ببین نوه ات رو

روپوش را از روی شکمش کنار میزند و دستی به شکمش میکشد

شکم برآمده اش زیادی توی چشم بود

با لحن بچه گانه ای میگوید: _ سلام مامان بزرگ جونی ... خوبی؟

من اومدم

ببین منو چقدر بزرگ و قلنبه شدم

دختر خوبیم هستیم اصلنم مامان جونیم رو اذیت نمیکنم تازه مراقبشم هستیم

آنقدر با مادرش و پدرش درد و دل کرد که شب میشود و همه جا تاریک

وقتی متوجه شد ترسیده از جایش بلند شد

میترسید و اشک در چشمانش حلقه زده بود

شکاف

صدای هو هوی باد به ترسش دامن میزند و باعث شده بود که بزند زیر گریه

اشک از گوشه چشمانش جاری بود و بدنش سرد شده بود

از این سیاهی ها خاطره ی خوبی نداشت

باز یادش آمد همان مردی که او را به سیاهی کشانده بود را

اما از تمام خاطراتی که با آن مرد داشت تنها نقابی یادش بود و نطفه ای در بطنش

آن زمان که به زور دختر را از مهمانی خارج کرد هم شب بود

با صدایی که بغض درش به خوبی مشخص بود داد میزند: _ کمککمکم کنید

تا عمارت راه زیادی بود

همش حس میکرد کسی پشت سرش راه می آید ولی وقتی برمیگشت متوجه میشد که توهم بوده است

نفس عمیقی میکشد و سعی میکند آرامش خود را حفظ کند

کمی که آرام میشود دستش را دور شکمش حلقه میکند و از قبرستان رد میشود

از قبرستان که رد میشود نفس عمیقی میکشد و به راه عمارت نگاه میکند

فاصله ی زیادی بود اما چاره ای نبود

سریع قدمهایش را تند میکند تا زودتر برسد

شکاف

انتظارش را نداشت

هیچ از این اتفاقی که افتاده بود خوشنود نبود و برعکس دامنه ی تنفرش نسبت به آشوب بیشتر شده بود

وقتی که از مسافرت برمیگشت همیشه خان و بانو چند برابر تحویلش میگرفتند اما این بار.....

وقتی وارد خانه شده بود خان و بانو وسط پذیرایی ایستاده بودند و با نگرانی قدم میزدند

با تعجب سلام بلند و بالایی که میکند

خان و بانو زیر لبی جوابش را میدهد اما به گوش منتظر عماد نمیرسد

بانو مثل اینکه چیز مهمی به یاد آورده باشد از جایش میپرد

به سمت عماد میدود و جلوی عماد می ایستد: _ اومدی جان بانو کجا بودی تو

خود را بغل عماد می اندازد

عماد بانو را به آغوش میکشد و میگوید: _ سلام بله اومدم

اما به جای پاسخ بانو با خیسی لباسش مواجه میشود

متعجب بانو را از خود جدا میکند

چشمان بانو تر بود و این عماد را ناراحت میکرد

نگران میگوید: _ چیشده بانو چرا گریه میکنی؟؟؟

بانو هقی میزند و پیراهن عماد را به مشتم میگیرد

میان هق هق هایش بریده بریده میگوید: _ عماد آشوبم دخترم نیست عماد نیست

باز هم هقی میزند

پوزخندی به این سادگی بانو میزند آرام او را از خود جدا میکند و میگوید: _ معذرت میخوام ولی خیلی خستم میرم
اتاقم

بعد بی توجه به بانو و خان از پله های راهرو بالا میرود و وارد اتاقش میشود

عصبانی چمدانش را به زمین پرت میکند

جوری که صدای بلند افتادنش در اتاق پخش میشود

کلافه دستی به موهایش میکشد و درون اتاق راه میرود

باید یک فکر اساسی به حال خودش میکرد

طاقت این همه بی توجهی را نداشت

آن هم عمادی که همیشه در دامان محبت خان و بانو بزرگ شده بود نمیتوانست تحمل کند که دختری چند ماهه
تمام محبت او را یکجا بالا بکشد و یک لیوان آب هم روش

جلوی پنجره می ایستد و به افرادی که ایستاده بودند نگاه میکند

پوزخندش غلیظ تر میشود حتما خان آنها را برای پیدا کردن آشوبش آماده کرده بود

مرد ها چراغ قوه به دست میخواستند در را باز کنند که یکهو خان آنها را کنار میزند و در را باز میکند

مثل اینکه کسی در را کوبیده باشد

با ورود دخترک به عمارت کاخ امید هایش روی سرش آوار میشوند

امید داشت دخترک رفته باشدرفته بود اما نه برای همیشه

دیگر چیزی نمیبیند چون دیگر تحمل دیدنش را ندارد

پرده را می اندازد و روی تخت مینشیند

همه چیز واضح و روشن بود

خان دخترک را به داخل عمارت میبرد و بهتر از جفت چشم هایش از او مراقبت خواهد کرد

اما خبر نداشت از آشوبی که از همان لحظه ای که در باز شده بود بیهوش شده بود و افتاده بود زمین

خودش را روی تخت رها میکند

ساعتی میگذرد اما هنوز ذهن ناآرام عماد آرام نشده بود

تقه ای به در میخورد و پشت سرش صدای بانو می آید: _ عماد جان بیداری ???

تازه یادشان افتاده بود که عمادی هم هست ????

جوابی نمیدهد

بانو از منتظر ماندن کلافه میشود دستش به دستگیره میرود اما دست پس میکشد

بهتر بود کمی عماد را تنها میگذاشت

شکاف

با ناراحتی وارد اتاق مشترکش با خان میشود

خان که چهره ی ناراحت او را میبیند میپرسد: _ باهاش حرف زدی؟؟!

سری به نشانه ی نه تکان میدهد

خان: _ چرا؟؟؟!!!

بی توجه به سوالش میگوید: _ وای وای خدایا گند زدیم خان حتماً الآن خیلی ناراحته

اشتباه کردیم خان اشتباه

خان جدی میگوید: _ چه اشتباهی؟؟؟

بانو با ناراحتی که در چهره اش بیداد میکرد روسری اش را باز میکند: _ همینکه بهش توجه نکردیم دیگه

خان: _ ما اشتباه نکردیم

با تعجب به خان نگاه میکند که خان ادامه میدهد: _ بین بانو ما زیادی عماد رو توی ناز و نعمت بزرگ کردیم

باید بفهمه همیشه زندگی گل و بلبل نیست

شکاف

قلبش آشوب است اما لبخندی به چهره ی مصمم خان میزند

وارد آشپزخانه میشود ولی با دیدن میز غذا که برای یک نفر آماده شده بود تعجب میکند

بلند داد میزند: سلیمه سلیمه

سلیمه هراسان وارد آشپزخانه میشود با دیدن عماد خان که عصبانی است چهره اش رنگ میبازد

سلیمه: _بله عماد خان؟

عماد به میز غذا خوری تنها اشاره میکند

سلیمه تا ته ماجرا را میخواند عادت کرده بود به این پانتومیم بازی های عماد

سلیمه: _ تیمور خان و فرهنگ بانو صبح دستور دادن صبحانه شون توی اتاق آشوب خانوم سرو بشه ما هم برد.....

با فریاد عماد حرف در دهانش میماسد

جوری داد میزند که حنجره اش درد میکند: _ آشوب خانوم نه و آشوب

دختره ی هرزه

شکاف

سلیمه یه حرفی میگم تو خوب آویزه ی گوشت کن

دستش را به نشانه ی تهدید بالا می آورد و در هوا میچرخاند

عماد: بار آخرته بار اول و آخرته که ته اسم اون دختره ی حرومی خانوم میاری

حق نداری یه هرزه رو به خانواده ی ما بچسبونی فهمیدییییییی؟

خان از صدای داد و بیدادی که از طبقه پایین می آمد به ستوه می آید آشوب شرمزده لب میگذد و بانو با نگرانی چشم تنگ میکند

از جایش بلند میشود و لبخندی میزند و به میز اشاره میکند

خان: شما بخورید منم میام

از اتاق خارج میشود و به سمت ورودی سالن میرود

بالای پله ها می ایستد و با ابهت به عماد نگاه میکند

میز برعکس شده بود و محتویات روی آن روی زمین افتاده بود

عماد همین که حضور خان را حس میکند سرش را به سمت پله میچرخاند

خان عصایش را به زمین میکوبد و صدای تق عصایش همراه میشود با سکسکه ای از سلیمه

خان نگاهش را به سلیمه سوق میدهد و میگوید: برو میخوایم تنها باشیم

سلیمه با تردید قدم عقب میگذارد

شکاف

قدم های دیگرش همراه میشود با جرئت بیشتر و سر انجام از عمارت خارج میشود

باز به عماد نگاه میکند: _ به چه حقی توی خونه ی من صداتو میبری بالا ؟؟؟؟

خودش هم از جدیت سخنش تعجب میکند

میخواهد کمی لطافت به کار ببرد که جلوی خود را بگیرد

گاهی وقتها باید جدی بود این گفته خود عماد بود

نفس عمیقی میکشد و به سمت عماد متعجب میرود گوشش را می گیرد و میکشد

عماد در این اوضاع نا به سامان میان آن همه خشم خنده اش میگیرد

همیشه وقتی کار بدی میکرد خان او را با کشیدن گوشه‌هایش مجبور به کار میکرد

یاد آن روزها افتاده بود میان این همه باید و شاید، ؟؟؟؟؟

خنده اش گرفته بود وقتی احساس خطر کرده بود

مانند امپراطوری که نگران سرزمین و جایگاهش بود و احساس خطر میکرد

احساس خطر میکرد و آن دخترک کم سن و سال را ارتشی مجهز علیه سرزمین خود میدید

باید مبارزه میکرد یا صلح؟؟؟

گوشش که کشیده میشود بیشتر داد میزند: _ آییییی ول کن سر جدتبابا غلط کردمول کن گوشمو کندی حاجی.....!

شکاف

خان هم خنده اش میگیرد

در اتاق را باز میکند و وارد میشود عماد هم به دنبال آن

وسط اتاق گیج و ویج به بانو و آشوب که از ورود ناگهانی آنها برخواسته بودند نگاه میکند

تازه درک میکند چه شده نگاه اعتراض آمیزش را به خان می دوزد

عماد: _ عه ... آقا جون مار از پونه بدش میاد جلو در خونه اش سبز میشه

خان: _ مواظب حرف زدنت باش وگرنه ماری نشونت میدم که خودت حض کنی

باز اعتراض میکند: _ آقا جوون

خان زهر مار آقاجانی نثارش میکند و به میز کوچکی که صبحانه شان روی آن چیده شده بود اشاره میکند

دستش را با تهدید بالا می آورد و تاکید میکند: _ میشینی و صبحانه ات رو میخوری تا صبحونه ات رو میخوری منم

میرم حاضر شم

امروز باید برای سرکشی از ده بیرون بریم

صبحانه اتو که خوردی حاضر شو تا با هم بریم

عماد لب برمی چیند هنوز کودک بود: _ نمیخورم آقا جون میرم آماده شم

خان بلند میگوید: _ بیخود روی حرف من حرف نیار زود باش بشین دیگه

ناچاراً کنار بانو مینشیند

خان او را به بانو میسپارد و از اتاق خارج میشود

نگاه حسرت زده ی عماد که به در دوخته میشود که خنده ی بانو بلند میشود

نگاه از در میگیرد و مانند پسر بچه های پنج ساله همان قدر غد سر جایش مینشیند و منتظر تشریف فرما شدن خان میشود

سکوت اتاق با صدای در شکسته میشود

خان جلوی در ورودی حاضر میشود و به دنبال عماد میگردد

عماد از جایش بلند میشود و به سمت خان میرود: _ من آماده ام بریم!!!

خان بی مقدمه میگوید: _ ها کن !!!...

تنها آشوب بود که با تعجب نگاهشان میکرد آخر نتوانست طاقت بیارد و آرام در گوش بانو پیچ کرد: _ یعنی چی؟؟؟؟

بانو لبهایش را روی هم میفشارد و از میان آنها میگوید: _ خان برای اینکه مطمئن شه عماد صبحانه خورده میگه ها کن تا بوش بیاد و بفهمه که خورده یا نه؟؟؟!

شکاف

اینبار به عماد نگاه میکند

عماد اخم درهم میکشد: _ یعنی چی آقا چون مگه من بچه ام؟؟

خان سری از تاسف تکان میدهد: _ کاش بچه بودی تو از بچه هم بچه تری!!!!!!

عماد: _ دستتون درد نکنه دیگه حالا من شدم بچه؟

صدای خنده آشوب توجه همه را به خود جلب میکند

سری سرش را پایین می اندازد و زمزمه وار میگوید: _ ببخشید

باز همه به حالت قبل باز میگردند

خان قیافه اش را کج میکند: _ حرف نزن بچه ها کن

عماد با همان قد بلندش در هوا ها میکند که خان عصایش را بالا می آورد و با حرص میکوبد روی شکمش

قامت ایستاده ی عماد به سرعت خمیده میشود

بانو از جایش میپرد و به سمت عماد میرود

عماد: _ آخ آقا جون نابودم کردی.....!!!:

خان با لبخند پیروزی که گوشه لبش بود میگوید: _ اینو زدم تا یادت باشه برای من توی هوا ها نکنی زود باش دوباره
ها کن

ناچارا هایی میکند درست روی صورت خان

چهره ی خان در آنی از ثانیه جمع میشود و با قدمهای نسبتاً بلندی که با آن سن میتوانست بدود عقب نشینی
میکند

خان: _ پوووووف چه بوی بدی میده آه آه حالم بهم خورد

لبهایش جمع میشود به خنده اما خنده اش را همراه بزاق دهانش قورت میدهد

خان که متوجه میشود با عصبانیت یک قدم جلو می آید

خان: _ نخند زود یه لقمه بردار بخور تا حداقل بوی گند دهنت بره

سریعاً اطاعت میکند و لقمه ی نان و پنیری که مادر بزرگش سمتش گرفته بود را میگیرد و گاز درشتی به آن میزند

خان باز سرش را تکان میدهد و از آنها دور میشود

عماد هم با دهن پر پشت سرش راه می افتد

با همان دهن پر میگوید: _ کجا میخواید بریم آقا جون ???

اما دهان پرش اجازه ادای درست کلمات را به او نمیدهد بنابراین خان متوجه منظور او نمیشود

برمیگردد سمتش و ابروهایش را بالا می اندازد: _ چی گفتی؟؟

همزمان با این حرفش عصایش را بالا می آورد که عماد ترسیده قدمی به عقب میرود

خان: _ میگم چیزی گفتی؟.

لقمه ی درون دهانش را به زور قورت میدهد: _ بله میگم اول میخواید کجا ها بریم؟؟ منظورم کدوم قسمت روستاست ???

خان آهانی میگوید و ادامه راهش را پیش میگیرد

انگار نه انگار که نه عمادی بوده و نه سوالی!!!

بیخیال دنبال خان میرود

باید مینشت و میدید که خان او را به چه جاهایی میبرد یا بهتر است گفت چه خواب هایی برایش دیده است؟ به سمت آبادی میروند

آبادی بزرگ و با صفایشان ...اگر بزرگتر از شهرک نبود کمتر هم نبود ولی عقاید همان عقاید قدیمی و ناب بود

همه خان را میدیدند و سلام بلندبالایی میدادند اما به او سلام زیر لبی میدهد

شکاف

همیشه وقتی خان تنها به سرکشی می آمد همه دورش جمع میشدند و از مشکلات و راه حل هایشان بحث میکردند ولی الآن جور دیگری بود

مردم از کنارشان مرده میگذشتند

چه کسی جرئت داشت در حضور عماد خان چیزی طلب کند؟

عمادی که بسیار سخت گیر بود و باید تا ریال آخر در میاورد و اگر میخواست بدهد باید دلیلش را میدانست

بر خلاف خانی که همه روی او حساب میکردند و میدانستند که بی چون و چرا قبول خواهد کرد

مردی از کنارشان باز گشت و مرده ماند

دستش گیر بود و به همین زودی ها نیاز به مقداری پول داشت

خان که متوجه درنگ بیش از حد او میشود به او اشاره میکند تا نزدیک شود

مرد پوفی میکشد و با قدمهای نامطمئن نزدیک میشود

سرش را پایین می اندازد و میگوید: سلام خان خوب هستید؟؟؟ با من امری داشتید؟؟؟

خان لبخندی میزند: سلام آره میخواستم ببینم بابا جان مشکلی چیزی نداری؟؟؟

مرد بیشتر سرش را درون یقه اش فرو میبرد با دستمال یزدی کهنه ای که در دست داشت پیشانی عرق کرده اش را پاک میکند: راستش یکم نیاز به پول دارم دخترم داره میره خونه ی بخت

شکاف

عماد با خونسردی میگوید: _ چند سالشه؟؟

مرد آرام میگوید: _ ۱۸ سالشه

عماد پوز خندی میزند: _ ۱۸ سالشه و تو با این که میدونستی قراره بره خونه ی بخت دست روی دست گذاشتی تا موقعش رسید بیای از خان پول جهازیه اش رو بگیری؟

مرد کیش و مات میشود فکرش را کرده بود فکر یک جهازیه ی ساده ولی امان از جوان های امروزی دخترش میگفت جهازیه ی دهن پر کن میخواهد پدر بود و دلش میخواست دخترش به مراد دلش برسد هر چند همسرش هم نتوانسته بود دخترش را متقاعد به آنچه توانشان است راضی باشد

مرد: _ راستش چرا یه مقداریش رو جمع کرده بودم یه مقداریشم از شیر بها مونده جهازیه اش خیلی سنگینه هر چی بهش میگم دختر آدم لحافش رو میبینه پاشو دراز میکنه قبول نمیکنه

خان: _ نگران نباش امیدت به خدا باشه فردا صبح یه سر بیا عمارت تا ببینم چیکار میتونم بکنم برات

چاشنی حرفش لبخند زیبایی بود

مرد دلش ملامل از خوشحالی میشود خم میشود تا دست خان را ببوسد که خان دستش را پس میکشد و اخمی میکند

مرد از آنها دور میشود و عماد معترض میشود: _ آقا جون مگه ما کمیته امدادیم که هر کی بی پوله میاد؟؟؟

خان در جایش متوقف میشود نفس عمیقی میکشد و توضیح میدهد: _ببین عماد جان من پول رو صدقه بهشون که نمیدم من قرض میدم پول رو برمیگردوند پس جای ناراحتی باقی نمیمونه حالا هم بیا بریم جایی رو میخوام نشونت بدم

عماد حرصی نفس عمیقی میکشد تا خودش را آرام کند

این بحث ، بحث همیشگی خان و عماد بود و نه خان از رفتارش کناره میگرفت و نه عماد از اعتراضش

وارد اتاق میشود

با گذشت زمانی که اینجا بود باز هم نسبت به لوازمی که در اختیارش بود حس مالکیت نمیکرد

ذهنش آشفته بود و در دلش هیاهو

باز هم بلا تکلیفی روزهای اولش که به اینجا آمده بود به سراغش برگشته بود

بغض گلویش هر لحظه بیشتر میشود و توانش برای مقابله با گریه کم

نتوانست طاقت بیارد و اشک از گوشه های چشمانش روان شد سرش را روی پاهایش گذاشت و با دست حصاری دور آنها کشید

باز هم حس بی کسی میکرد

شکاف

دلش ردوست میخواست دلش مادرش را میخواست دلش پدرش را میخواست دلش روزهای دخترانه گی اش را میخواست دلش بچه گی اش را میخواست دلش آزادگی میخواست

خسته شده بود از تظاهر کردن به خوب بودن

هر دقیقه با هر وبار یا تهوعی که داشت یا هر بار که کودکش به یادش می افتاد بغضش میگرفت

به راستی که پدر بچه اش که بود همان مرد با چشم های سبز مرموز؟؟؟

ولی او نبود یا شاید هم بود

همه چیز زا به خدا واگذار کرده بود

دلش آرام نمیشد برای اولین بار لب به نفرین باز میکند

همیشه کسانی را که نفرین میگفتند را نهی میکرد اما حالا به آن گرفتار شده بود

آشوب: _ الهی به زمین گرم بخوری الهی خدا عذابت رو بده الهی گم و گور شی که من و با یه بچه ول کردی مردشور
مرد بودندت رو ببرم که آبروی هر چی مرده بردی

از جایش بلند میشود دستش به گلدان میرسد آنرا برمیدارد و میخواهد به زمین بکوبد که تازه درک میکند موقعیتش را

گلدان متعلق به او نبود اجازه نداشت بشکندش به آرامی آنرا سر جایش میگذارد

باز گوشه تخت چنبره میزند

با سر و صدایی که از طبقه پایین می آیند ذوق زده از جایش بلند میشود

میتوانست صدای ضربه های خان را روی کاشی های کف خانه از این فاصله ی زیاد بشنود

سر و صورتش را میشورد و راهی طبقه ی پایین میشود

شکاف

خان را که میبیند لبخندی میزند و بلند بلند سلام میدهد

ولی وقتی پشت سر خان عماد را میبیند آرام سر به زیر می اندازد و دوباره آرام سلام میدهد

خان که بلافاصله جوابش را داده بود ولی عماد با کمی مکث برای اولین بار جواب سلامش را داده بود

تعجب میکند انتظار نداشت جوابش را بدهد چه اتفاقی افتاده بود که عماد افتخار داده بود با او هم کلام شود

خان نگاه گذرای به اطراف می اندازد

همانطور که روی صندل مینشست میپرسد: بانو کجاست؟؟؟

خنده اش میگیرد

خان و بانو لیلی و مجنون داستان او بودند

از خیال بیرون می آید و با لبخند مرموزی میگوید: _هیچی کمی کار داشتن برای همین گفتن دارن میرن خونه ی

اعظم خانوم

قیافه ی خان کمی پکر میشود

با دست به کنار خود اشاره میزند و میگوید: _بیا اینجا بشین ببینم دخترم

چشم آرامی میگوید و از پله ها پایین می آید

شکاف

کمرش کمی درد میکرد و حالت تهوع امانش را بریده بود

کنار خان میشیند که خان دستش را روی سرش میگذارد و موهایش را از روی پوششش نرم نرمک نوازش میکند

عماد بی توجه به دل و قلوبه رد و بدل کردن آنها از جا بلند میشود و راهی اتاقش میشود

در را میبندد و پیراهنش را با یک حرکت از تنش میکند و عرق پشت گردنش را با همان پیراهن خشک میکند

انگار که از دوی ماراتون بیرون آمده باشد همان قدر خسته بود و ضربان قلبش تند

امروز بقدری خان او را از یک سمت به سمت دیگری برد که دیگر نای اعتراض نداشت هرچند حقش را هم نداشت

بدنش را کش و قوسی میدهد و با رخوت زمزمه میکند: _ آخیش هیچ جا خونه خود آدم نمیشه

بانو که از خانه ی اعظم خانوم برمیگردد چشمانش از خوشحالی برق میزد

همه را به پذیرایی احضار میکند و با شوق قربان صداقه ی نوه اش میشود

خان بی طاقت میپرسد: _ چیشده بانو خیلی شادی؟؟؟؟!!!

بانو با ذوق به او نگاه میکند باز هم سرش را میچرخاند و دوباره خیره ی نوه ی رشیدش میشود

بانو: _ چرا خوشحال نباشم خان؟؟؟ وقتی قراره به زودی نوه ام دوماه بشه و عروسم بیاد به عمارت؟؟؟

عماد بلند داد میزند: _ چیییییی؟؟؟؟؟؟

بعد کمی خودش را جمع و جور میکند و ادامه میدهد: _منظورتون که من نیستم؟ مگه نه؟

بانو: _ما که به جز تو نوه ی دیگه ای نداریم

عماد به آشوب نگاه میکند

بی هیچ عکس العملی به جمع نگاه میکرد

باید چیزی از لیست بلند بالایی که در ذهنش داشت را خط میزد

مثلاً نظرش درباره ی ورود آشوب به داخل عمارت برای دلبردن از او و عروس عمارت شدن

اما حالا که او را بی هیچ واکنشی میدید بیشتر جری میشود

شاید در دل عصبی بوده و به رو نمی آورد؟؟؟

باید صبر میکرد و میدید گذر زمان حلال همه ی مشکلات بود

پا روی پا می اندازد و رو به بانو میگوید: _خب؟؟؟

بانو تعجب میکند یعنی دیگر قرار نبود اعتراض کند و ناراحت شود؟؟؟

عاقل شده بود؟؟؟ یا فهمیده بود سنش در حال زیاد شدن است

۲۸ که سنی نبود لاقل برای او که بیشتر عمر خود را در شهر گذرانده بود و در مهمانی های جورواجور با مردانی سی

و چند ساله مواجه میشود که هیچ مشکلی نداشتند

شکاف

حال و حوصله ی حضور یک زن در زندگی اش را هم نداشت

البته بد بینی اش هم مزید بر علت نبود با بدبینی از خود که بارها به وضوح حسش کرده بود نمیتوانست به فکر یک زندگی مشترک باشد

زندگی که مطمئن بود قبل از شروع شدن به اتمام میرسد

بانو: _ آخر این هفته قراره بیان برای آشنایی

آهانی میگوید و سری تکان میدهدهمین؟؟؟

این واکنش کوچک که جانس را به لبش رسانده بود

اما خان همچنان با چشم های ریز شده به او نگاه میکرد

چرا زمانی که بانو بحث خواستگاری را به پیش کشیده بود به آشوب نگاه کرده بود؟؟؟ مگر چیز دیگری جز اینکه چیزی میان این دو بود ، بود؟؟؟

آشوب با اجازه ای میگوید و از جا بلند میشود تا وارد اتاقش شود

چشمان مشکوک خان تا بالای پله ها بدرقه اش میکند و پس از او حرکات عماد را زیر نظر میگیرد

عمادی که کلافه بود دائم دست در موهای سیاه به رنگ شبش میکشید و بازدم اش را با صدا بیرون میفرستاد

*

صدای زنگ در نگاه همه را به سمت خود میکشد

سلیمه در را باز میکند و کنار می ایستد

بانو و آشوب به رسم جلوی در حاضر میشوند تا حضور مهمانانشان را خوشامد بگویند

زنی با لباسهای شیک وارد میشود

آشوب از دیدن او خنده اش میگیرد زن نمیدانست که این لباسها اصلاً با هم همخوانی ندارند

دختری مطیع و آرام وارد میشود از همان لحظه ی اول که آشوب را میبیند نفرت عمیقی از او در دلش حس میکند مادرش قبلاً تذکر داده بود که دختری خوش بر و رو در خانه ی خان هست که از قضا گند کاری هایی داشته و برای او و آینده اش با ارباب زاده وجودش خطر است و بس

اما با همان لبخند الکی او را به آغوش میکشد و بعد از آن وارد میشود

پشت سرش مردی وارد میشود با لبخند که از خوشحالی روی لبهایش بود سلامی میدهد و جوابی نمیشنود

وقتی بانو میبیند دیگر کسی نمانده است میخواهد در را ببندد که در هل داده میشود و پسری که نفس نفس میزد در درگاه ظاهر میشود

با همان نفس نفس زدن در حالی که خم شده بود و دستانش را به پاهایش قلاب کرده بود میگوید: _وای خدا چقدر دوبدم

قدش را راست میکند و میگوید: _سلام

قلب پسرک که از دویدن زیاد تند تند میزد با دیدن ناگهانی آشوب در کنار بانو می ایستد

این دختر اینجا چه میگرد؟؟؟؟؟؟

حس مسئولیت میکرد نسبت به آن دخترپشیمان بود او با آینده ی آن دخترک بازی کرده بود

شکاف

شنیده بود دختری اینجاست اما فکرش را هم نمیکرد آشوب را اینجا ببیند و از سوی دیگر.....

از سوی دیگر آشوبی که از دیدن پسرک لرز کرده بود و بانو لرزش را به حساب هوای سرد و اول پاییزی گذاشته بود

آشوب آن مرد را میشناخت دیده بود درست در همان شب کذایی

بانو از کنارشان رفت و نشنید زمزمه ی آرام آشوب را: _ تو بودی

پلک پسرک با شنیدن این حرف میپرد با بهت صدایش میکند: _ آشوووب؟؟؟

صدای آشوب بالاتر میرود: _ تو بودیاون شب خونه ی موسی تو بودی..یی...یی...یییی...

دندانهایش از سرما میرقصند و مچش بافت همیشگی روی شانه اش را چنگ میزند

اشک در کاسه چشمانش می جوشد و قل میخورد روی گونه اش

عباس یک قدم جلوتر می آید که آشوب سریعاً یک قدم به عقب میرود

عباس دستش را روی بینی اش میگذارد و میگوید: _ هیسسسس

میخواهد نزدیکتر شود تا فاصله ی بینشان را از بین ببرد که با حرف بعدی آشوب می ایستد: _ ازت بدم میاد !!! ازت

متنفرم

شکاف

عباس خود را جلو میکشد که آشوب مانند ماهی از کنارش لیز میخورد اما لحظه ی آخر میشنود حرف عباس را: _ از من متنفر نباش

رد شد و جوابی نداد

هر چند خود عباس میدانست که نمیشود

بغض در گلویش بزرگ و بزرگتر میشد وارد پذیرایی که میشد نگاه همه به او باز میگردد

هول میشد و دوباره سلام میدهد که جمع با خنده جوابش را میدهند از این فاصله نمیتوانستند اشک حلقه زده در

چشمانش را ببینند اما امان از چشم های ریز بین و نکته سنج عماد

آشوب با بغض نگاهش را از عماد میگیرد و مجبوراً کنار بانو مینشیند

بزرگتر ها در حال گفت و گو بودند و این وسط آشوب بود که به او نگاه میکردند

عباس با پشیمانی عماد با بد بینی و نو عروس قراردادی عمارت زینب با نفرت

بیشتر در خود جمع میشد تحمل آن فضای نفس گیر را نداشت از جایش بلند میشود

نگاه بزرگترها نیز به او باز میگردد لبخند تصنعی میزند و میگوید: _ ببخشید که تنهاتون میزارم یکم ناخوشم

خان نگران میگوید: _ میخوای دکتر خبر کنم؟؟؟

میخواهد نه بگوید که عباس پیش دستی میکند: _ دوست من دکتره اگه میخواید ببرمش پیش اون

خان: _اگه زحمتی نیست پسر

عباس دستی به زانویش میزند و بلند میشود: _ نه بابا چه زحمتی خانوم من دم در منتظرم اگه میشه آماده بشید و بیاید

آشوب به تلاطم می افتد: _ نه نمیخواه

خان لب میگذرد و به عباس اشاره میکند رد نگاه خان را میگیرد و به عباس میرسد از تنهایی آن هم با عباس وحشت داشت

مگر میتوانست این چشم های سبز زمردی را از یاد ببرد؟؟

ناچاراً وارد اتاقش میشود و لباسش را با لباس مناسبتری تعویض میکند

دوباره به پایین برمیگردد و بی حرف از پذیرایی رد میشود

وارد باغ میشود و راه خروجی را در پیش میگیرد

با اینکه باغ بزرگ و باصفایی بود ولی در این وقت شب خیلی وحشتناک به نظر میرسید

قدم تند میکند و از عمارت خارج میشود و چشم های زینب و عماد او را تعقیب میکند

زینب و عمادی که برای بحث های آخر به عمارت رفته بودند عماد بی مقدمه میپرسد: _ چرا ازش متنفری؟؟

شکاف

زینب گیج میپرسد: _ها؟؟؟؟

پوزخندی به خنگی اش میزند و تکرار میکند: _ چرا از آشوب اینقدر متنفری؟؟؟

زینب میپرد و تند تند انکار میکند: _ نه نه من ازش بدم نمیاد باور کن

میپرد وسط کلامش دستش را به نشانه ی استپ بالا می آورد و میگوید: _ بیخود واسه من دلیل نیار من نفرت رو از توی چشمت میخونم فقط برام جای سواله

زینب سر به زیر می اندازد خودش هم نمیدانست چرا شاید چون احساس خطر میکرد

عماد گردنی تکان میدهد و میگوید: _ مهم نیست بهتره بریم داخل دیگه حرفی نمونده

چند قدم که دور میشود صدای زینب را از پشت سرش میشنود: _ عماد

عماد می ایستد این دختر زیادی زود پسر خاله نشده بود؟؟

زینب مردد قدمی جلو میگذارد و میگوید: _ نتیجه اش چی میشه؟؟

شکاف

عماد برمیگردد و ابرویی بالا می اندازد: _ کدوم نتیجه؟؟

زینب آرام میگوید: _ نتیجه این بحث و خواستگاری

عماد: _ آها اونو میگی خوب منتفیه

زینب تند گوشه آستینش را میگیرد: _ عه چرا؟؟؟

عماد با پیروزی ابرویی بالا می اندازد و میگوید: _ البته میتونه هم نباشه ولی یه شرط داره

نگاهی به چشمان منتظر زینب می اندازد: _ شرطش اینه که چهار چشمی باید مراقب آشوب باشی تمام حرکتهاش

کارهاش جاهایی که میره همه جا

باید ارتباط نزدیکی باهاش برقرار کنی و از زیر زبونش بکشی

زینب بی درنگ پاسخ میدهد: _ باشه قبول

پوزخندی به سادگی زینب میزند

وارد عمارت میشود و زینب هم پشت سرش داخل میشود و این مرد نمیدانست که خانوم ها مقدم اند؟؟

شکاف

وقتی زینب با خجالت بله میگویند همه کل میکشند بانو انگشتی را در دست زینب می اندازد و او را نشان کرده ی ارباب زاده اش میکند

آرام کنارش راه می رود

عباس دست هایش را در جیبش فرو میبرد و قدم هایش را با او هماهنگ میکند

در این سو آشوب با ترس و لرز و نگاه های ریز و هراسان به او نگاه میکند و در آن سو عباسی که اخم هایش در هم است و متفکر به جلو نگاه میکند

نگاه آشوب به دستهایش کشانده میشود دستهایش در جیبش بود

ترس حاکم میشود بر تک تک حرکاتش اگر از جیب خود چاقویی در بیاورد چه؟

عباس که متوجه این موضوع شده بود آرام دستش را از جیبش خارج میکند و روی سینه اش قفل میکند

این هم یک جور دیگرش بود دیگر

آشوب از حرکت می ایستد که عباس چند قدمی از او جلوتر میشود

با چشمان مظلومش به چشمان مهربان عباس نگاه میکند و کاسه چشمانش را پر و خالی میکند

آشوب: _ اذیتم نکن

شکاف

عباس خوب درک میکند ترسش را خودش را لعنت میکند برای عذابی که به دخترکش داده بود

آشوبش

دختری که هر شب او را در خیال و خوابش همراه خود میدید و چقدر لذت میبرد از بودن کنار همشان

مثلاً چیزی از دنیا کم میشد اگر با میل قلبی اش سرش را روی سینه ی عباس میگذاشت و دست او مانند پیچک دورش حلقه میشد ???

مگر غیر از این بود که به آرامش میرسید؟؟؟

با حفظ همان فاصله لبخندی میزند به پهنای صورتش: _ نترس خانوم کوچولو کاریت ندارم

ناگهان بغض تلنبار شده در قلب کوچک آشوب میترکد

قطره های اشک از گوشه ی چشمش سبقت میگیرند و یکی پس از دیگری به چانه اش میرسند و میریزند

ولی لام تا کام سخنی نمیگوید

تنها می گرید و آتش در وجود مرد مقابلش روشن میکند

مردترین مرد دنیا برایش نامردترین مرد دنیا بود

جرئت نگاه کردن به چشم های زمردی اش را نداشت

این مرد با همین نگاه با همین رنگ چشم با نقابی زیبا و سیرتی زشت نابودش کرده بود

عباس هول شده میخواهد قدمی بردارد که جیغ آشوب بلند میشود: _ نزدیکم نشو

دستهایش را تسلیم وارانه بالا می آورد: _ باشه باشه هر چی تو بگی دیگه نزدیکت نمیشم فقط زودتر بیا بریم دکتر
معاینه ات کنه

آشوب خسته نگاهی به دور و برش میکند یه تکه سنگ بزرگ که میتوانست رویش بشیند

شکاف

بهترین گزینه بود در این زمان برایش

دلش نمیخواست به دکتر برود

دلش میخواست ساعتها بالای این تکه سنگ بنشیند و به مرد م....

ش نگاه کند

در باز میشود و آشوب و پشت سرش عباس وارد میشود

اعظم خانوم با دیدن عباس از جا برمیخیزد: _ بیا مادر بیا شیرینی خواهر تو بخور

عباس نگاه زیر زیرکی به آشوب که سر به زیر ایستاده بود می اندازد و از او دور میشود

بانو وقتی متوجه حضور آنها میشود سر باز میگرداند و با دیدن آشوب نفس راحتی میکشد

انگار که در تمام این مدت دلواپسی عاصی اش کرده بوده است

بانو: _ دکتر چی گفت

آشوب: _ گفت که زیاد مهم نیست عادیه نیازی به قرص و دارو هم نبود فقط اگه میشه من کمی استراحت کنم

شکاف

بی تفاوت از عماد که چهارچشمی دنبالش میکرد از پله ها بالا میروید

تازه یادش می افتد که تبریکی بگوید

برمیگردد و با صدای بلند رو به عماد میگوید: _ راستی آقا عماد یادم رفت تبریک بگم مبارکه

عماد به تکان دادن کوتاه سرش اکتفا میکند

آشوب دنبال عروس میگردد: _ به شما هم تبریک میگم

زینب هم با لبخند مصنوعی جوابش را میدهد: _ ایشالله قسمت شما

جو بدی در فضا حکمرانی میکند

زینب با تعجب میپرسد: _ ببخشید چیز بدی گفتم؟؟؟

آشوب تنها نه ای میگوید و جمع را ترک میکند

کاش قلم پایش خرد میشد و اصلا از اتاق خارج نمیشد آن از عباس آن هم از زینب

شکاف

تدارکات عقد و عروسی به بهترین نحو ممکن انجام شده بود

عمارت بزرگ خان با گل ها زینت داده شده بود

داخل برای زن ها و بیرون برای مردها

اینم هم یکی از رسوم خان بود دیگر مهمانی مختلط نداشتند

بانو و آشوب آماده شده بودند

بانو از خوشحالی روی پا بند نبود و از روی شوق گاهی بی اراده صورت آشوب را می گرفت و میبوسید

ولی آشوب حال و حوصله ی عروسی را نداشت مخصوصاً با این اوضاعش که شکم نسبت به قبل خیلی برجسته تر شده بود و مطمئن بود امروز روز خوبی برایش نخواهد بود

قطعاً تمام اهالی ده ماجرایش را برای یکدیگر بازگو کرده بودند و انگشت اشاره همه به سمت او خواهد بود

نفس عمیقی میکشد و لبخندی به خودش میزند

بدک نبود لاقل میتواندست حفظ ظاهر کند

از اتاق که خارج میشود بانو را میبیند

کارهای آخر را به خدمه ها گوشزد میکرد و گاهی اشک از سر شوقش را از گوشه ی چشمش پاک میکرد

مگر میشد این زن را دید و حالت خوب نشد؟؟

مهمانان دسته به دسته وارد عمارت میشود

شکاف

عمارت چنان پر میشود که جا برای سوزن انداختن نمانده بود

همه منتظر آقا داماد و عروس خانوم بودند

زن ها از پنجره ها نظاره گر بودند و مردها از حیاط

بعضی که پوششان مناسب تر بود از داخل عمارت بیرون میروند

ماشینی مشکی وارد محوطه عمارت میشود

صدای جیغ و داد بالا میرود

عماد نگاهی به زینب می اندازد

دسته گلش را در دست گرفته بود و میچلناند

استرس داشت ؟؟؟ مگر ازدواج هم استرس داشت یا این مرد زیادی خونسرد بود ؟

عماد :_ انقدر اون گلو اینور انور نکن رو مخمه

دست زینب روی دسته گل خشک میشود

پایش روی ترمز می ایستد و فشار محکمی به آن وارد میکند

از ماشین پیاده میشود و با عروس در یک خط می ایستد

گاو بزرگی به دستور خان بریده میشود و میرود تا آماده ی پخت و پز شود

همه چیز عالی بود همه خوشحال بودند و یکی نبود

پشت پنجره ایستاده بود و به گل مجلس نگاه میکرد

هنوز هم مشکل عماد را با خود درک نمیکرد ؟؟؟ چه ضرر و منفعتی برای او داشت که او را انقدر ناآرام کرده بود ؟؟

شکاف

حداقل تا مدتی میتوانست راحت باشد

عماد داماد بود و سرش گرم عروسش باید میبود

صدای زمزمه ای گوشش را تیز میکند

زن اول: _نچ نچ میبینی دختره رو ببین چه با حسرت داره نگاه میکنه

زن دوم: _آره بدبخت عروسی نداشته

زن اول: _عروسی که سهله داماد نداشته میگن دختره و پسره هم رو میخواستن باهم خوابیدن بعد از اون که دختره حامله شده پسره فرار کرده

زن دوم: _نه بابا

زن اول: _آره تازه دختره هم الکی گفته بهم

شده اومده اینجا موندگار شده

زن اول: _کوفتش بشه اینجا داره راحت زندگی میکنه مثل ما نیست که

زن سوم: _آره ببین از بس ظرف و لباس شستم توی این سوز و سرما دستاش پف کرده

با شنیدن حرف زن نگاهی به دستهایش می اندازد

دستهای کوچک و ظریفش

تا به یاد داشت او هم در مزرعه کار کرده بود

او بود که در تابستان میرفت سر زمین های موسی و با دستهایش نخود های او را میکند

آخر انقدر میکند که پینه ها تمام وجودش را فرا میگیرفتند اما تا تمام نکرده بود حق برگشت نداشت

انقدر میکند و میکند تا تمام میشد

آن هم تمام نمیشد هنوز هم که هنوز بود میتوانست خارهایی که در دستش فرو رفته بودند را حس کند

یا او بود که در سوز و سرمای استخوان سوز زمستان با کوله باری از لباس به چشمه میرفت و میشست

انقدر که دستهایش سر میشدند و دیگر آنها را حس نمیکرد

اما او راحت نبود تصمیماتی برای جدایی داشت ولی نه حالا

حداقل نه تا زمانی که عباس دست از سرش بکشد و دیگر با آن چشم های سبز درنده اش دنبالش نگردد

یا به بهانه ی سر زدن به عماد به عمارت نیاید

هر چه که بود دلش میخواست دیگر او را نبیند

دیدن او داغی سرد را به او یادآوری میکرد

بهتر بود که یکباره اتمام حجت میکرد با او

اینبار وقتی مانند جن جلوی او ظاهر میشد جواب دندان شکنی باید به او میداد

با ورود عماد و زینب به عمارت از خیال خارج میشود

باید به آشپزخانه نیرفت تا آبی بخورد و گرمای بدنش را متعادل کند

شکاف

البته این بهانه آن هم وقتی میدانست شیرینی های خوش رنگ و آشتها آور منتظرش هستند

با چشم دنبال آنها میگردد

روی میز غذاخوری بودند نگاهی به در می اندازد دور تا دور آشپزخانه پوشیده بود و نمیشد داخل آن را دید

تنها دو در در هر طرفش بود و یک پنجره کوچک چسبیده به سقف

یادش بود روزهای اولی که آمده بود به اینجا دائم به آن نگاه میکرد و هی میگفت: _ آخه فایده ی این پنجره چیه که

اینجا گذاشتن هم کوچیکه هم خیلی بالاست

شیرینی را در دهان میگذارد و چشم هایش را با لذت میبندد

چشم که باز میکند عباس را میبیند

عباس لبخند شیطننت آمیزی میزند و میگوید: _ نوش جاااان

نفس عمیقی میکشد تا خود را کنترل کند زبانش را قلاف کند ولی اخم هایش را که نمیتواند میتواند؟؟؟

اخم تندی میکند و شیرینی اش را میبلعد

آشوب: _ اینجا چیکار میکنی؟؟؟

ابتدایی ترین چیزی بود که به ذهنش میرسد

شکاف

عباس دست در جیب میکند و با لبخند کجی به کابینت تکیه میدهد: _ اومدم دوغ ها رو ببرم البته دوغ ها بهونه بود
میخواستم تورو ببینم

آشوب: _ بسه ادامه نده نمیخوام چیزی بشنوم

عباس بد اخلاق میشود مثل وقتی که موسی ماهواره اش را میچرخاند و از فیلم های ایرانی به اروپایی کوچ میگرد
انقدر سریع و بهویی

عباس: _ اومدم باهات اتمام حجت کنم

تکیه اش را برمیدارد و به آشوب نزدیک میشود: _ بهت گفتم یه غلطی کردم تا آخرش پاتم ولی این بار آخره که
بهت شانس میدم

جدی تر از قبل ادامه میدهد: _ یا خودت میای و با من زندگی میکنی و بعد از مدتی بچه ام به دنیا میاد و با هم
زندگی میکنیم

یا اینکه میای و بعد از دادن بچه هر جایی که دلت میخواد میری راه باز جاده دراز

بند دلش پاره میشود از چه چیزی حرف میزد این مرد چشم زمردی؟؟؟

از بچه اش؟؟؟ از اینکه میتواند آن را اینقدر آرام بگیرد در صورتی که جانش به جان او بسته بود و نافش به ناف او
؟؟؟

رنگش چنان میپرد که عباس نا آرام میشود نگران نزدیکتر میشود: _ خوبی؟؟؟

سعی میکند خودش را محکم نشان دهد

آشوب: _ خوب که چی؟؟؟ نکنه فک کردی اینقدر راحت بچه امو میدم بهت بشینی به ریشم بخندی؟؟؟ بگی خرس کردم از پل گذشت ولش؟؟؟؟

آقای به ظاهر پدر این بچه ی من مال خودمه

عباس: _ بچه امونننن

تاکید داشت بر پدر بودن برای فرزندش؟؟؟؟ تنها پدر بود برای فرزندش و مرد نبود برای زنش؟؟؟

کفرش بالا می آید این بچه تمام و کمال برای او بود به کسی نمیدادش

با کف دست ضربه ای به سینه ی عباس میزند تا او را به عقب هل دهد ولی او در جای خود ثابت میماند

آشوب که سینه سپر کرده بود سینه به سینه ی او قرار میگیرد: _ حق نداریحق نداری دیگه به بچه ی من کوچکترین اشاره کنی

بلند جیغ میزند: _ فهمیدی؟؟؟؟ نمیتونی ازم بگیریش

عباس: چرا میتونم

آشوب جیغی بلند تر از قبل میزند: نمیتونی

عباس: داری خودتو معاف میکنی ولی نمیتونی میتونم شکایت کنم روت بگم بچه ام رو میخوام شاید شاید قانون ۷

سال بده تو ولی بقیه عمرش پیش من میمونه

الآنم بهتره روی حرفام فکر کنی من میخوام با خان حرف بزنم

همین امشب جوابت رو میگی

میخواه بارش کند التماسش کند نفرینش کند دلش را بسوزاند و هر کاری کند تا او کوتاه بیاید ولی می رود

سمش از بچه اش همین قدر بود ???

دیگر تا آخر مهمانی کاری نمیکند کار میکند ولی کار مهمی نمیکند

مثلاً مینشینند روی صندلی و زندگی نامه اش را از زبان مردم میشنود

چه زندگی پر هیاهویی داشته و از آن بیخبر بوده است !!!

بانو اشاره ای به او میکند در جوابش تنها لبخندی میزند تا قوز بالای قوز نشود بالاخره یک جوری سر و ته مهمانی را

سر می آورد دیگر

آخر مهمانی که میشود صدای کوبش قلبش سرش را درد می آورد

همه رفته بودند و خودی ها بودند فقط

شکاف

پدر و مادر زینب و عباس و خان و بانو و عماد دیگر کسی نبود

حتی خدمه ها هم نبودند و کارها را به روز بعدی موکول کرده بودند البته بنا به فرمایش خان

مادر زینب اعظم خانوم دخترش را برای آخرین باز بغل میکند تا بروند

اعظم: _ بریم آقا مرتضی

عباس نگاهی به او میکند و با همان ارتباط چشمی که برقرار شده بود میگوید: _ یه دقیقه وایسید

نگاه همه به دنبال او کشانده میشود

اعظم: _ چیزی شده؟

عباس نگاه گیرایش را به اعظم و در نهایت به خان میدوزد: _ آره یه اتفاق مهم افتاده راستش

راستشنمیدونم چطور بگم

عماد: _ بگو دیگه زیر لفظی میخوای؟؟؟

عباس: _ من میخوام آشوبو از شما خواستگاری کنم

شکاف

همه در بهت فرو میروند !!! این مرد دیوانه شده بود ولی حق داشت نداشت؟؟؟

بالاخره آشوب دختر آرزوهای تمام روزهایش بود او را تمام و کمال میخواست .

اخم های خان در هم میروند مگر آشوبش بی کس و کار بود که این طوری آن هم یهو بی و بی مقدمه او را بطلبند

اصلا مگر عباس نمیدانست که او باردار است ؟؟؟ به او

شده؟؟؟

عباس که متوجه اخم خان میشود تند میگوید : _بخشید قصد بدی نداشتم فقط کمی بی طاقت بودم دلم میخواست هر چه زودتر آشوب خواستگاری کنم من از تمام اتفاقی که برایش افتاده مطلعم هم نوکر خودشونم هم بچه اشون

منت میگذاشت ؟؟؟؟؟ مگر هر که خربزه میخورد پای لرزش نمینشیند؟؟؟

مرتضی میخواهد قدمی بردارد که اعظم دستش را میگیرد

زودتر از آنچه که فکرش را میکرد آشوب از دور خارج شده بود از نظر او ایرادی نداشت عباس که پسرش نبود تا برای او تعصب خرج کند

خان: _ یعنی چی؟؟؟

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید آشوب هول شده میگوید : _ ببینید آقا عباس شما گفتی جوابتم که شنیدی پس دیگه این اداها چیه؟؟؟

عباس : _ بله اون رو گفتم ولی اصل موضوع مونده هنوز در جریانید که

شکاف

خان: چه موضوعی آشوب؟؟؟

آشوب که کم مانده بود گریه اش بگیرد دستپاچه میگوید: چیز مهمی نیست

عباس: چرا مهمه خیلی هم مهمه مسئله یه عمر زندگیه

خان: زود تند سریع به من توضیح میدید که چی شده !!!

عباس: راستش اون شب من بودم که

دیگر ادامه نمیدهد اما کدام شب را میگفت؟؟؟

گیج به ساعت نگاه میکند

ساعت ده بود و این نشان میداد که مدت زیادی است که خوابیده همانطور که به سمت روشویی میرفت با خود غر غر میکند: حق دارم تا این موقع بخوابم دیگه اونم با اون علم شنگه ای که دیشب به پا شد

شکاف

باورش نمیشد که عباس انقدر رک و راست به خان بگوید که عامل تمام بدبختی های آشوب او بوده است

دستش را روی گونه ی راستش میگذارد میتواند شدت سیلی که خان به عباس زده بود را حس کند

حتماً خیلی درد داشت که بی هیچ حرفی رفته بود

نگاه عماد هم در آن زمان سنگین بود

جوری موشکافانه نگاهشان میکرد که تنها کاری که توانست بکند سر به زیر انداختن بود و بس

این دختر جایش اینجا نبود!!!!

آهی میکشد و از فکر خارج میشود مطمئن بود که دیگر عباس حتی نامش را هم بر زبان نخواهد آورد

از اتاق خارج میشود از پله ها پایین میرود

بهتر بود برود و صبحانه بخورد از وقتی که خان متوجه خواب زیاد او آن هم در بارداری اش شده بود دیگر قانون

برایش معنی نداشت

قانونی که میگفت فقط یکبار میز غذا چیده میشود و ولا غیر

غیر از این هم نمیتوانست باشد اما خوب خواب میماند و دست خودش نبود

سلیمه که او را میبیند لبخندی میزند: _ اومدی آشوب جان همین الان میخواستم پیام بیدارت کنم

همه اعضای این خانه اینقدر مهربان و دلنشین بودند؟؟؟؟ اصلاً این آوم ها به استثنای یکی همه با کوله می آمدند و

در دل مینشستند

آشوب: _ سلام صبح بخیر

سليمه :_ صبح تو هم بخير دخترم بيا بشين و صبحانه ات رو بخور

آشوب :_ چشم

پشت ميز مينشيند و مثل هر بار لقمه ي عسل و مربا ميگيرد و ميخورد
لقمه ي ديگري در دهانش ميگذارد که صدایي از بيرون توجه اش را جلب ميکند

به ياد نداشت چنين صدای بلندی را

صدا که هيچ منبعش که بود؟؟؟ مثل اينکه صدا ، صدای عباس بود اماچرا بلند فریاد ميزند
نميتوانست درست بفهمد که چه ميگويد از پشت ميز خارج ميشود و به سمت در ميرود

از پله های خروجی با احتیاط پايين ميرود

بالاخره بار شیشه داشت

صداها را دنبال ميکند تا به منبع برسد

با دیدن منبع صداها قیافه اش مانند علامت سوال ميشود !!!!

خان عباس را به ترکه بسته بود و با چوب ترکه ي ظريفي که داشت کف پاهایش را محکم مورد عنایت قرار میداد

خان ضربه ای ديگر ميزند :_ بين عماد خان اينجوری ميزند نه مثل تو که نازش ميکردی

پسره ي خيره سر حالا ديگه توی روی من وايمیستی آرهادبت ميکنم

شکاف

عباس: _ آیییی.....نه حاجی من و چه به این غلطا من فقط اومدم به پاتون.....آییییآشوب رو بدید به من

خان دست از کار میکشد کمرش را صاف میکند: _ دیگه نبینم دور و بر آشوب بیلکی ها فکر نکن الان چیزی نمیگم
یعنی چیزی ندارم نترس برات کنار گذاشتم اساسی

عباس: _ بابا دوسش دارم چرا نمیفهمید؟؟؟

انکار که کبریت روی انبار باروت بیندازند خان محکم تر ترکه را میکوبد
آنقدر حرصی این کار را میکند که خودش خنده اش میگیرد اما کوتاه نی آید

آشوب که این وضع را میبیند قدم تند میکند سمت آن ها: _ نزن خاننزن

سر عماد و خان و عباس به طور خودکار سمتش باز میگردد
به آنها که میرسد نفس نفس میزند مسافت کمی که نیامده بود آن هم با آن همه چالش

خان: _ اینجا چیکار میکنی؟؟؟ برو تو هوا سرده مریض میشی

آشوب: _ باشه میرم خان فقط نزنش گناه داره

شکاف

خان: _ این گناه داره؟؟؟ بیشتر از این ها حقشه پسره ی الدنگ

عماد مداخله میکند: _ ولش کن بدبخت رو حاجی گناه داره ها بزار بره پی زندگیش

خان عصبی برمیگردد سمت او و بی هوا با ترکه به بازوانش میکوبد که دادش بالا میرود: _ کاری نکن به جای اون
تورو ببندم به ترکه ها

عماد: _ عه آقا جون

با اولین عطسه ای که میکند خان نگران برمیگردد سمت او: _ مگه نگفتم برو تو؟ همینو میخواستی؟ سلیمه سلیمه
بیا اینجا ببینم

سلیمه تند خودش را به آن ها میرساند: _ چیزی شده آقا؟

خان به آشوب که از سرما در خود جمع شده بود اشاره میکند: _ مگه نگفتم نزار از در خونه بیاد بیرون توی این
سرما مریض میشه؟؟؟ برش تو بهش شیر داغ بده بخوره

سلیمه تند او را با خود میکشد و از آنها دور میشود

از پنجره نگاهی به حیاط می اندازد

این اتاق را از اتاق قبلی بیشتر دوست داشت

حیاط پر بود از دانه های سفید برف که خودخواهانه سعی می کردند برق بزنند و به چشم بیایند

نگاهی به جای همیشگی می اندازد باز هم ???

به یاد داشت از زمانی که عباس گفته بود م....

است خان او را عذاب کمی نداده بود از وقتی که زمستان شده بود که دیگر هیچ

نوجه هایش او را میزدند و در حیاط رها میکردند و او تا خود صبح در میان برف ها غلت میخورد و چیزی نمیگفت هر چند چیز زیادی هم نبود

خان برای این شدیدترش نمیکرد که پشیمان بود پای کارش بود و اگر نبود که الان زنده نبود و نفس نمی کشید

نگاهش را از عباس میگیرد و روی تخت مینشیند

قیافه اش زنانه تر شده بود بالاخره حضور حاضر فرزندش در بطن تاثیراتی هم داشت

نزدیک عید بود و اگرچه هوا سرد بود و زمین از برف سفید اما به هر طرف که نگاه میکرد بوی عید می آمد

پارسال عید کجا بود و امسال عید کجا؟؟؟

سال پیش عید در خانه ی موسی مشغول بنایی بود تا سقف اتاق روی سرش نریزد اما حالادر عمارت خان خانومی بود و خانومی میکرد

دستی روی شکمش میکشد: _ کوچولوی مامانی پس کی میای بیرون که من دستای کوچولوتو بگیرم آخه؟؟؟؟

شکاف

بچه شده بود ؟؟؟؟ بچه بود دیگر ۱۶ سال و اندی که چیزی نبود بود؟

....._ ناراحت نباش زود میاد میبینیش کوچولوی بانوچه دیگه چه میشه کرد

با دیدن بانو که این حرف را زده بود لبخندی میزند و دستش را جک میزند تا بلند شود که بانو پیش دستی میکند و او را در جای خود نگه میدارد و کنارش مینشیند

بانو: _ حال دختر گلم با نوه ام چگونه؟

با کودکی جواب میدهد: _ خوبم بانو جونی فقط یه کم مامانم رو اذیت میکنم

بانو تک خنده ای میکند دستش را روی فندق میگذارد تکانی که فندق میخورد صدای خنده را بالا میبرد

اما بعد مثل اینکه بانو چیز مهمی را به خاطر آورده باشد از جا میپرد

بانو: _ وای خدا مرگم بده اومدم صدات کنم بریم پایین خودمم موندگار شدم پاشو... پاشو کمکت کنم بریم پایین که خان کارت داره

حق داشت تعجب کند ؟ نداشت؟؟؟

خان چه کاری میتوانست با او داشته باشد ؟

شکاف

با کمک بانو از پله ها پایین می آید که زینب با دیدن آنها از جا میپرد و به کمک او میشتابد

درک نمیکرد این دختر عروس شده را گاهی تیکه میپرانند و غم میداد گاهی کمک میکرد و یاور بود

مگر همین دیشب با طعنه به او نگفته بود که بچه اش در شناسنامه در نام پدر چه خواهد داشت ؟ انگار با خودش

درگیر بود

نمیدانست چه رفتاری باید داشته باشد

آشوب : _ سلام چیزی شده؟؟؟

خان اشاره ای به صندلی رو به رویی اش میکند آشوب با احترام دست رد به کمک بانو و زینب میزند و در صندلی جا

میگیرد

نفس نفس میزد هرم نفس هایش که آرام میشود نگاهی اجمالی به افراد حاضر می اندازد

از عماد میگذرد و به خان نگاه میکند : _ چیزی شده خان ؟ نگرانم کردید !!

خان: _ نگران نشو میخوام راجب موضوع خیلی مهمی باهات حرف بزنم به طور کاملاً جدیمیفهمی که چی میگم

؟؟

آشوب تنها با انگشتانش ور میرود : _ بله بفرمایید

شکاف

خان: _ دخترم میدونی که چند ماهه که اینجایی و ما هم سعی کردیم هیچ کم و کسری نداشته باشیم برات اما یه موضوع مهم پیش اومده که اول و آخرش رو خودت باید انتخاب کنیدرباره ی عباس؟

آشوب: _

خان: _ میخوام نظرت رو بدونم ..اگه راضی نیستی هیچ اجباری نیست دلم نمیخواد بخاطر معذب بودن جواب بدی !!

چه میگفت؟؟ چیز دیگری نمانده بود که بگوید

فکرهایش را کرده بود کودکش نیاز به پدر داشت خودش نیاز به مرد

بالاخره نمیتوانست که تا آخر عمر در این عمارت بماند علل الخصوص از وقتی که زینب آمده بود حس اضافی بودن داشت

آشوب: _ راستش من خیلی وقت پیش فکرام رو کرده بودم

لم میدهد روی تخت

عباس: _ تنها تنها داری حال میکنیا اتاق بزرگ و یه شوهر خوب مثل منو

هنوز هم معذب بود از بودن با او از بودن در کنار او

آشوب: _ آره منم اینجا رو خیلی دوست دارم

عباس: _ ولی دلهم میخواست میرفتیم خونه ی خودمون از اینکه بشم دوماه سر خونه بدم میاد

آشوب: _ فعلا که چاره ای نیست باید اینجا بمونی

عباس: _ حالا چرا اینجا خونه ی خودمون نمیشد بمونیم ???

آشوب: _ بانو گفته که تا یه مدتی بعد از به دنیا اومدن بچه اینجا بیم

عباس: _ بابا فداش شه بیا اینجا ببینم

از جایش بلند میشود و به سمت آشوب که بیخودی خودش را رو به روی آینه درگیر کرده بود میرساند

میخواد دستی رو فندق بگذارد و او غلتی بزند اما آشوب کنار میکشد

میتوانست درک کند هنوز غریبه بود و غریبه میماند

شکاف

آشوب: _ ببخشید دست خودم نیست

عباس کلافه بود اما تظاهر میکند: _ بیخیال حالا چرا رنگت پریده ???

آشوب: _ چیزیم نیست یکم از صبح بچه بی قراری میکنه بخاطره اونه

صدای خان بلند میشود: _ عباس عباس

تند از اتاق خارج میشوند و راه پذیرایی را پیش میگیرند

همین که خان آن ها را کنار هم میبیند اخم در هم میکشد عقد کرده بودند که کرده بودند حق نداشتند با هم تنها بشوند

خان: _ کی به تو اجازه داد با دختر من خلوت کنی؟

عباس: _ شرمنده آدم نمیتونه پیش زن و بچه اش باشه؟ شما که نمیزارید ما بریم خونه ی خودمون پس من کجا زن و بچه ام رو ببینم ???

خان چوبی را که در دست داشت به سمت او پرتاب میکند

شکاف

چوب به سینه ی عباس میخورد و زمین می افتد: _ آفاجون چرا اینطوری میکنید؟

خان خط و نشان میکشد: _ تا وقتی اجازه ندادم حق ندارید همدیگه رو ببینید فهمیدی؟؟؟؟؟؟

عباس اعتراض میکند و آشوب میخندد

نمیتوانست که در مقابل خان قد علم کند بنابراین با لب و لوجه ی آویزان عمارت را ترک میکند فقط لحظه ی آخر به آشوب میگوید: _ فردا راس ساعت ۱۲ پشت عمارت میبینمت

بی آنکه اجازه دهد او چیزی بگوید عمارت را ترک میکندپر بود از حس های خوب

لبخندی بی دلیل روی لبهایش جا خشک کرده بود و نمیتوانست آن را بپوشاند هر چند میتوانست هم دلش نمیخواست

بعد از چندین سال به معشوقه اش رسیده بود مگر میتوانست خود را از دیدن آن محروم کند؟

دلش هم وجود آشوبش را میخواست هم فرزندش

با استرس به دور و بر نگاه میکند

شکاف

عباس: _ آه دو دقیقه خواستیم با هم خلوت کنیم اینقدر اینور و انور و نگاه کن تا کوفتمون شه کسی نمیتونه ببینتمون

دستش را دور شکمش قفل میکند: _ استرس دارم بچه ام تو این چند دقیقه ده بار ابراز وجود کرده

عباس زانو میزند مقابل آنها وقتی مقابل آشوب و دخترش زانو میزد مگر مهم بود که شلوارش گلی میشود؟؟؟

دستش را کنار شکم آشوب میگذارد

نفس در سینه اش حبس میشود طاقت نزدیکی او را نداشت

چیز زیادی هم نبود فقط وقتی او نزدیک میشد نفسش به شمار می افتاد و کودکش بی قراری میکرد گونه هایش گل میگرفت و بدنش خود بخود منتقبض میشد چیز زیادی نبود !!!

عباس دستش را نوازش وار روی شکم قلمبه ی همسرش میکشد

عباس را که با نگاه رصد میکند سرش را بالا می آورد که با دیدن خان رنگ از رویش میپرد

بقدری هول میشود که فندق چرخی میزند و عباس آن را حس میکند

عباس: _ ای جون بابایی....

خان با خشم عصا را بالا می آورد و محکم میکوبد فرق سر عباس

داد عباس بالا میرود اما آشوب در همان حالت باقی مانده است

تنها چیزی که میتوانست آن را حس کند مایعی بود که از بدنش جاری بود و بس

شکاف

درک میکند که چه شده بلند داد میزند :_ عباس وقتشه!!!

عباس که با خان کل کل میکرد تند به سمت او برمیگردد :_ وقت چیه ؟؟؟!

سر میخورد و روی زمین مینشیند

بار دیگر دلش تیر میکشد انقدری دردش وحشتناک و غیر قابل تحمل بود که جیغ بلندی میزند

عباس به سمتش میدود

بانو :_ مبارکه پسرم حال هر دوشون خوبه

لبخندی میزند خوشحال بود به اندازه ی تمام دنیا :_ ممنون بانو حالا میشه بیارینش ببینم ؟؟؟

بی قرار بود دیگر مگر چند ماه انتظار کشیده بود ؟؟؟!!!

بانو داخل میشود و زینب با کمی مکث پس از آن بیرون می آید کودکش در دستش بود فندقش

زینب :_ تبریک میگم عباس قدمش خیره ایشالله

شکاف

تند بچه را میقايد آنقدر هولش ميشود كه پاسخ يادش ميرود

لبه‌های کوچکش دستهای ریزش چشم‌های بسته اما مژه‌های پرپشتش موهای خرمایی اش دل و دینش را برده بود
....فندقش بود فندق او و آشوبش

خوشبختی اش تکمیل شده بود

خان و عماد پشتش در می آیند خان نوزاد را از آغوش او میگیرد و با لذت مشغول تماشایش میشود

عماد به عباس كه سجده کرده بود میخندد خوشحال بود نه برای آشوب كه خدا میدانست به اندازه ی تمام دنیا از او
تنفر دارد برای عباس خوشحال بود

نگاهی به کودک می اندازد دلش میلرزد در یک کلمه میتوانست خلاصه کند فوق العاده

از خان کودک را میگیرد و از ذوق میخندد: _ ای جانم چه خوشگل و نازه

زینب كه به آنها نگاه میکرد تند فندق را میگیرد: _ بده من الآن آشوب به حال میاد آقا عباس اگه میخوایید شیر
خوردن بچه اتونو ببینید بیاید داخل

عباس وارد اتاق میشود

نگاهش به جسم کوچکی می افتد كه بیحال روی تخت بود و به زور چشمانش را باز کرده بود بدنش روی ویبره بود
انگار

میترسد و دست و دلش میلرزد: _ بانو شما گفتید كه حالش خوبه؟!!!

شکاف

بانو: _ خوبه عزیزم تب و لرز بعد از زایمان طبیعیه زینب بچه رو بده من

فندق را میگیرد و به سمت آشوب میبرد سینه اش را از لباسش بیرون می آورد آشوب از شرم چشم هایش را میبندد

کمک میکند تا فندق سر سینه اش را بگیرد و شیره ی جانش را میک بزند

دلش میلرز از دیدن این لحظه

هیچ کس نمیتوانست حال آشوب را در آن لحظه حس کند هیچ کس وجودش سرشار از لذت بود

تا آخر که فندق شیر بخورد آشوب تصدق او میرفت و عباس تصدق آشوب

بانو: _ شیرش رو خورد ???

آشوب: _ نمیدونم دیگه نمیخوره !!

بانو نزدیکتر میشود: _ الهی بچه ام

تن صدایش بالا میرود: _ اوا مادر این چه طرزشه ؟ عزیزم تو باید سینه اتو اینطوری بگیری ببین باید طوری بگیری که جلوی بینی فندق رو نگیره حالا هم بده من این کوچولو رو تو یکم استراحت کن

کودک را از آغوشش میگیرد و با او صحبت میکند: _ الهی قربون دستای نازت برم من بیا بریم مامانی بخوابه باشه ???

میخواد از اتاق خارج شود که آشوب و عباس همزمان صدایش میزنند

با تعجب به عقب نگاه میکند: _ چیزی شده ???

آشوب مردد میگوید: _ نه... فقط میشه بزارینش همینجا بمونه ???

لبخندی کنج لب بانو جا خشک میکند: _ چرا نشه عزیزم فقط ببرم اسفند دودش کنم به خان نشونش بدم تا تو با شوهرت خلوت کنی منم بچه رو آوردم

آشوب و عباس با لبخند تایید میکند

بانو از اتاق خارج میشود و فندق را به سمت خان میبرد: _ ببینش هان بین چه نازه !! عزیزه دلم

خان: _ نوه ی خانِ دیگه نوه ی عزیزه منه گفتم گاو ببرن تو روستا پخش کنن

دستش را در کتتش فرو میبرد و دستبند و گردنبندی را از جیبش بیرون می آورد

سپرده بود به عماد که از شهر برایش بیاورد

شکاف

دسته‌هایش آنقدر ظریف بود که دستبند به راحتی در دستش شد خان بوسه ای روی گونه ی لطیفش میزند و گردن‌بند را با کمک بانو به گردنش آویزان میکند

به راستی که برازنده اش بود

بانو فندق را میگیرد و از پله ها با احتیاط بالا میرود

ناگهان کسی راهش را سد میکند سرش را که بالا می آورد عماد را میبیند

نگاه عماد به فندق بود

بانو در دل گفت: _ پدری چقدر برازنده ی پسر مه

با صدای بلند ادامه داد: _ ایشالله قسمت عمادم بشه

عماد نوزاد را از آغوش میگیرد در دلش از ذوق بالا و پایین میپرد اما حفظ ظاهر میکند

کمی که نگاهش میکند حس میکند بیشتر میخواهدش

عماد که پدرش نبود آنقدر خوشحال بود وای به حال عباسی که چشم انتظار به در دوخته بود

یک چشمش به آشوب بود و دیگری در انتظار فندق

عماد با همان سگرمه های در همش کودک را با بی میلی به بانو باز میگرداند جعبه ای روی دست کوک میگذارد و راهش را میکشد و میرود

بالاخره انتظار عباس به نتیجه میرسد

تقه ای به در میخورد و پشت بندش در باز میشود و بانو در درگاه ظاهر میشود

شکاف

تند نوزاد چند ساعته اش را میگیرد و با مهر و محبت افراشته شده از وجودش به او نگاه میکند

بانو نزدیک تخت میشود و به آشوب نگاه میکند: _ کی خوابید؟

عباس همانطور که دخترش را تکان تکان میداد پاسخ میدهد: _ کمی بعد از اینکه شما رفتید مثل اینکه خیلی خسته بود

به زور بیدار مونده بود

بانو: _ فداش بشم بچه ام خیلی اذیت شد آخه

کمی مکث میکند و با کمی شک میگوید: _ مادر جان آشوب خیلی سختی کشیده تو باید مراقبش باشی

نزار آب توی دلش تکون بخورهاولش که

شد بهش بعد تنهایی و در به دری بعد نه ماه نگه داشتن بچه و بعد زایمان اونم دختری به سن و سال آشوبباید مراقبش باشیا

عباس دستش را روی چشمش میگذارد: _ روی چشمم

جعبه ی اهدایی عماد را روی میز میگذارد و از اتاق خارج میشود

شکاف

چند روز گذشته بود از روزی که خوشی عمارت را در بر گرفته بود
همه خوشحال بودند خان در گوش فندق اذان گفته بود و نامش را گفته بود
فندق شده بود ذکر هر روزه ی اهالی عمارتچه میرفتی فندق و راست هم نیز
این کودک چند روزه دم عید ، عید را با هر عیدی که گذرانده بودند متمایز کرده بود

همه دور سفره ی هفت سین نشسته بودند

عماد و زینب آرام و زیر زیرکی بحث میکردند و آشوب یبا فندقش بازی میکرد عباس هم با خنده آنها را همراهی
میکرد

بانو هم با لبخند به جمع نگاه میکرد

خان :_ امسال با هر سال دیگه فرق میکنه عمارت چون داره

بانو به خان نگاه میکند :_ آره آشوب با اومدنش شادی رو برامون آورد فندق هم که نگم خودت بهتر میدونی خانواده
امون امسال خیلی بزرگتر شده

خان :_ آره خدا رو شکر

با تحویل سال مردم با تفنگ هایی که داشتند به آسمان شلیک میکنند و صدای کل کشیدن بالا می‌رود

همه ی اهل عمارت می‌خندند و با یکدیگر روبوسی میکنند

خان و بانو با لبخند به همدیگر تبریک می‌گویند و با خان دست بانو را در میان دستهایش مهار میکند

آشوب با خنده فندق را که از صدای شلیک ترسیده بود دل‌داری میداد و عباس هم با خنده آنها را همراهی میکرد

اما زینب در آن لحظه خوشحال نبود عماد بی هیچ احساسی عیدی اش را داده بود و بیخیال به اطراف نگاه میکرد

نگاه حسرت زده اش را به آشوب میدوزد چقدر خوشبخت بود آهی میکشد و به سمت بانو می‌رود و عید را تبریک

میگوید بانو بغلش میکند و خان بوسه ای روی پیشانی اش میزند و عیدی هایش را میدهد

آشوب با خنده فندق را میبوسد

عباس: _ بده من این جوجه رو

آشوب فندق را به عباس میسپارد تا به نزد بانو و خان برود

بانو صمیمانه او را در آغوش میکشد و خان پیشانی اش را میبوسد اهل تبعیض گذاشتن نبودند

هدیه ی اهدایی هر دوی آنها دستبندهایی با یک مدل بودند

البته فندق را نباید از یاد برد او هم دستبندی را گرفت

آشوب که به جایش باز میگردد با جای خالی فندق مواجه میشود عباس با گوشه چشم به عماد و زینب اشاره میکند

فندق در آغوش عماد بود و زینب و عماد با آن بازی میکردند

شکاف

اولین بار بود که عماد را خندان میدید همیشه اخم بود و بس

اما اعتراف میکرد که با اخم زیبا تر است برعکس عباس ، عباس همیشه خندان بود و اخم به چهره اش نمی آمد این را زمانی دید که با خان مشغول کل کل بود و اخم کرده بود

آشوب همیشه خنثی بود نه اخم میکرد و نه میخندید بی هیچ حسی انگار هیچ چیز برایش مهم نبود جز فرزندش

عباس :_ خان

خان دست از حرف زدن با بانو برمیدارد و به او نگاه میکند

عباس :_ راستش اگه اجازه بدید میخوام یه مطلب مهمی رو بهتون بگم

خان عمیق خیره شان میشود که آشوب سر به زیر می اندازد و عباس با جدیت نگاهش میکند

خان :_ نمیخواه خودم میدونم میخوای چی بگی !!.....من مخالفتی ندارم هر وقت خواستی میتونی دست زنتو بگیری و ببری خونه خودت

عباس با ذوق میخندد

عماد با فندق بازی میکرد و مدام میبوسیدش ته ریشش به صورت کشیده میشد و فندق نق میزد

شکاف

زینب بی مقدمه میپرسد: _ بچه دوست داری ؟؟؟؟

عماد صورتش را از صورت فندق دور میکند و با گوشه چشم نگاهش میکند لبهایش را کج میکند و پاسخ میدهد: _
نه همیشه از بچه متنفر بودم ولی این کوچولو خیلی به دلم نشست

زینب: _ ما خودمون میتونیم بچه دار بشیم

عماد بی لحظه ای درنگ نه ای میگوید که زینب مبهوت میشود

با ناراحتی نگاهش میکند اما وقتی با بی توجهی او مواجه میشود لبخند تلخی میزند و دست کوچک فندق را میگیرد
و نرم نوازش میکند

با خوشحالی به خانه ی جدیدش نگاه میکند

خانه ای که قرار بود میعادگاه او و همسرش باشد

امروز تمام خانه را تمیز کرده بودند و لوازمشان را چیده بودند لوازمی که خان به عنوان جهاز برای آشوب تهیه کرده
بود

هر چه عباس اعتراض کرد تنها گفت: _ (دوست ندارم فردا پس فردا بخاطر دو تا چوب و تخته سر دخترم منت
بزاری)

شکاف

قیافه اش دیدنی بود ناراحت بود و عصبانی نه میتوانست چیزی بگوید و نه اینکه سکوت کند اما آشوب به دادش رسیده بود و او را با خود همراه کرده بود

بانو و زینب و سلیمه برای کمک به آنها آمده بودند و حالا از خستگی هر کدام گوشه ای ولو بودند

آشوب با کلافگی فندق را جا به جا میکند

مدام نق میزد و بهانه میگرفت در میان جمع هم نمیتوانست که به او شیر بدهد از صبح تا به حال شیر خشک داده بود و بس

جایش را هم عوض نکرده و دخترک عرق سوز شده بود

آشوب: _ الهی ماما برات بمیره چت شده آخه؟

بانو: _ چرا بهونه میگیره؟؟؟؟

آشوب فندق را در آغوشش پنهان میکند: _ نمیدونم بانو از صبح داره بهونه میگیره همش داره گریه میکنه نمیدونم باید چیکارش کنم

بانو: _ ببرش دکتر خوب !!

آشوب: _ آره حتما باید همین کارو کنم خیلی نگرانم بانو

زینب از جایش بلند میشود و به سمت آشوب میرود فندق را میگیرد: _ بده من این فنچ رو گوگولیه خاله

عباس که در درگاه ظاهر میشود تند از جا میپرد: _عباس بیا بریم پیش دکتر

عباس با نگرانی نگاهشان میکند: _چرا کسی حالش بد شده؟ فندق مریضه؟

بانو: _چه خبرته پسرم نترس چیزی نیست حال همه خوبه فقط فندق یکم بهونه میگیره باید ببریش دکتر

آشوب سریع شال و کلاه میکند و با عباس به سمت مطب دکتر میروند

دکتر کمی فندق را معاینه میکند و در آخر دیت از کار میکشد و به صندلی تکیه میدهد

آشوب: _حالش خوبه دکتر؟ آخه چرا یهویی اینطوری شد؟ من که هر ماه یه سر برای بررسی میارمش!!

دکتر: _یواش خانوم جوان یواش مثل اینکه خیلی روی بچه ات حساسی

عباس و آشوب با سر تکان دادن تایید میکنند

دکتر: _ولی این کار خوبی نیست نباید زیاد روش حساسیت نشون بدی

آشوب مینالد: _یعنی چی؟؟؟

دکتر به صندلی چرخدارش تکیه میزند و دستهایش را در هم قلاب میکند: _ یعنی هیچی زیاد روی بچه حساسیت نشون میدید با کوچترین اتفاقی هم که براش می افته هول میشید نترسید چیزیش نشده فقط یکم بی قراری کرده که عادیه

خوب بچه است دیگه همیشه منطق و فلسفه حالیش کرد یه بار میخنده یه بار گریه میکنه

شمام خوب نیست انقدر حساسیت نشون بدید روش

از مطب خارج میشوند

فندق آرام در آغوش پدرش به خواب رفته بود او را از پدرش جدا میکند و در آغوش خودش جای میدهد

با وجود کار زیادی که کرده بود و خستگی اجتناب ناپذیرش نمیتوانست او را از خود جدا کند

حق با دکتر بود او زیادی وسواس نشان میداد

بانو با دیدن آنها از جایش بلند میشود: _ اومدی مادر؟؟ دکتر چی گفت ؟؟؟؟

عباس: _ خوبه هیچیش نیست از من و شمام سالم تره

نفس آسوده ی بانو و پشت سرش زینب عجیب به دل مینشست

مثل این بود که در سرد ترین روز سال چای گرم مزه مزه کنی و لذت ببری

بانو و زینب عزم رفتن را جزم میکنند مخالفتهای آشوب و عباس هم دردی دوا نمیکند و آنها میروند

آشوب نگاهی به یاعت می اندازد هشت شب بود چه زود شب شده بود

شکاف

به سمت فندق می‌رود و سعی می‌کند به آرامی او را بیدار کند

عباس وارد اتاق می‌شود: _ ولش کن چیکارش داری بزار بخوابه بچه

آشوب موهای لجبازش را کنار می‌زند: _ همیشه باید شیرش بدم گشنه می‌مونه

باید آفرین میگفت به همسر کوچکش که اینقدر خوب مادری می‌کرد ؟؟؟؟

عباس آن طرف دخترش مینشیند و خم می‌شود تا گونه اش را ببوسد که آشوب مانع می‌شود

با تعجب به آشوب نگاه می‌کند: _ عه چرا نمیزاری ببوسمش ؟؟؟

آشوب: _ آخه ریشات به صورتش کشیده میشه هی نق می‌زنه

عباس در گلو می‌خندد: _ آها پس اگه تو رو هم ببوسم تو هم نق می‌زنی ؟؟؟

آشوب از خجالت قرمز می‌شود عباس ناگاه خم می‌شود و ته ریشش را به صورت فندق میکشد

همین باعث می‌شد که فندق نق کوتاهی بزند و چشم هایش را باز کند و پدر و مادرش را به خنده بیاندازد

فندق که خنده آنان را می‌بیند با چشمان گردش به آنها نگاه می‌کند

شکاف

آشوب روی موهایش بوسه ای میزند: _ الهی مامان فدای چشمای گردت بشه که داره به مامان نگاه میکنه مامی فدات شه آخه

باید شیرش را میداد اما با حضور عباس کمی معذب بود

آشوب: _ عباس میشه بری بیرون

عباس: _ چرا؟

آشوب: _ آخه اینطوری نمیتونم

عباس جدی میشود: _ باشه ولی فقط این بار باید کم کم به حضورم عادت کنی قول میدی؟

آشوب سری تکان میدهد حالا این بار خلاص شود تا دفعه ی بعد

شیرش که میدهد نگاهی به ساعت می اندازد یازده بود

چشمانش خمار شده بودند و خوابش می آمد

از جا بلند میشود و در جای خود میخزد فندق را روی سینه اش میگذارد و دستش را دورش حلقه میکند

برایش لالایی میخواند آنقدر میخواند که خودش را هم خواب میگیرد و آرام به خواب میرود

عباس آرام فندق را از روی تن آشوب برمیدارد و در جای خود میگذارد

آشوب با چشمانی نیمه باز دنبال فندق میگردد و دستش را روی دست آن میگذارد و چشم هایش را میبندد

شکاف

عباس با لذت پشتش دراز میکشد و او را در آغوش میکشد

بوی موهایش را با لبخند استشمام میکند و با همان لبخند به خواب میرود هر چقدر هم که خدا را بابت آشوب شکر میکرد باز کم بود

این دختر یک دختر نبود یک فرشته بود که اکنون در آغوشش به خواب رفته بود

از خواب که بیدار میشود با جای خالی آشوب مواجه میشود

بادش خالی میشود و پکر سرش را به بالشت میکوبد باید عادت میکرد به فرارهای آشوب

لعنت بر او که مسبب همه ی فرار و گریزهای همسرش بود....لعنت!!!

فندق در جایش بود غلتی میخورد و رو به شکم کنارش می ایستد

دست کوچکش را میگیرد و بوسه ای روی دستهای کوچکش میگذارد انگار خدا این دست ها را آفریده بود تا بوسیده شوند

عباس نق میزند: _ چه عجب مامانت تورو نبرده

در همین زمان آشوب در درگاه حاضر میشود

عباس مانند پسر بچه ی پنج ساله بهانه میگیرد: _ کجا بودی تو؟؟؟؟

آشوب خنده اش میگیرد: _ سلام صبح بخیر رفته بودم لباس فندق رو بیارم سرده میتراسم سرما بخوره

عباس جواری گردنش را می چرخاند که رگ گردنش میگیرد
آخی میگوید و دستش را روی رگش میگذارد و مشغول ماساژ آن میشود

عباس: _ چی ؟؟؟؟ سرده ؟؟؟ الان تخم مرغ بزی زمین میپزه کجاش سرده ؟؟؟

آشوب همانطور که لباس فندق را تنش میکند میگوید: _ برای ما گرمه ولی فندق فرق داره

عباس: _ مرسی واقعاً خیلی قانع کننده بود

آشوب: _ آقای سجادی به جای غر غر تشریف ببرین صبحونه بخورین منم لباس دخترم رو تنش کنم پیام

عباس راهی میشود تا دست و صورتش را بشورد

اولین روز و شب با هم بودنشان در کنار هم بودنشان

کنار سفره مینشیند و با ولع مشغول خوردن صبحانه میشود آشوب هم از اتاق خارج میشود و کنارش مینشیند

فندق را روی پایش میگذارد و لقمه های کوچکی برای خودش میگیرد و صبحانه شان را میخورند

عباس: _ آشوب اون مر با رو میدی ؟؟؟؟

شکاف

آشوب مربا را به عباس میسپارد اما عباس زمان گرفتن آن از قصد پشت دستش را لمس میکند

آشوب تند دستش را پس میکشد و سر به زیر تا آخر صبحانه چیزی نمیگوید

از در وارد نشده صدایش میزند: _ آشوبم کجایی؟؟؟

صدای زینب به گوشش میرسد: _ اول از در بیا تو بعد آشوبم آشوبم کن

زینب را که میبیند اخم مصلحتی میکند از آنهایی که پستش خنده نهفته است: _ چیه تو باز اومدی اینجا سر منو
آشوبم رو بخوری؟؟؟؟

آشوب مداخله میکند: _ چیشده شما دو تا باز پریدین به هم

زینب: _ تقصیر این غول بیابونیه دیگه

عباس با دهن کجی ادایش را در می آورد قیافه ای که درست میکند همه را به خنده می اندازد

شکاف

زینب از جا بلند میشود گره ی روسری اش را محکم میکند و از در خانه رد میشود :_ جواب ابلهان خاموشیست
آشوب توهم بادت نره اون جریانو به بعضیا بگیا

آشوب :_ نه یادم نمیره

زینب :_ باشه پس من رفتم

آشوب تعارف میزند :_ عه کجا بودی حالا!!!

زینب :_ نه دیگه بهتره من برم آقا زاده منتظرن تشریف فرما شم

زینب را راهی میکند و به داخل خانه باز میگردد

عباس فندق را گرفته بود و در آغوشش میچلاند فندق هم از خنده ریسه میرفت و میخندید

بقدری شیرین بود که میخواست در چای حلش کند و هورتش بکشد

عباس :_ اون قضیه چی بود که زینب میگفت ???

آشوب :_ خان فردا برای نهار دعوتمون کرده عمارت میگه میخوام همه ی بچه هام دورم جمع باشن

شکاف

اخم عباس در هم می‌رود

آشوب: _ چیزی شده؟؟؟ چرا اخم کردی؟؟؟

عباس: _ من نمیام تو هم نرو

آشوب: _ چرا؟؟؟

عباس: _ یعنی تو نمیدونی؟؟؟

آشوب: _ خوب آخه یعنی چی که تو هی میری میای آشوب کنارم بشینه آشوب کجاست؟ خان رو هم حساس کردی

خانم که از خدایه منو عمارت نگه داره یادته که سریه قبل رو

عباس: _ هفت ماهه ما ازدواج کردیم خانوم هشت ماهش رو توی عمارت زندگی کرده حالا اون هیچی اونا حتی

نمیزارن من بچه ام رو ببینم همش از خان به عماد از اون به بانو از بانو هم به زینب و بازم چرخه ی قبلی

آخرشم انقدر اینور انورش میکنن که خوابش میبره و نمیتونم باهاش بازی کنم

آشوب به فندق که موهایش را میکشید اشاره میزند: _ بفرما جناب پدر گرامی باهاش بازی کن راستی این جیه؟

شکاف

به کیسه ی کنار در نگا میکند عباس رد نگاهی را میگیرد و بعد از دیدن کیسه میگوید: _ قارچه از اون دور دورا آوردم دو تا هم کبک شکار کردم بیرون اینا رو هم دیدم چیدم

آشوب: _ سمی نباشه یه وقت ???

عباس: _ نه بابا سمی کجا بود فردا صبح بیز صبحونه بز نیم توی رگ ...البته اگه زحمتی نیست

آشوب: _ باشه فردا صبح آماده اش میکنم فقط یادت نره ها نهار عمارت دعوتیم ...ول کن بچه رو گیجش کردی

عباس عروسک چوبی رو به فندق میدهد او را بالا می آورد و بینی اش را به بینی او میمالد

آشوب: _ دو دقیقه حواست بهش باشه من یه سر برم پیش مهسا زود پیام

عباس: _ خونه ی آقا اکبرینا ???

آشوب: _ آره ظهر اومد اون چاقو بزرگه که داریم رو گرفت الان لازممه بگیرم پیام حواست به فندقم باشه

راهی آن سر ده میشود راه کمی نبود اما باید میرفت

جلوی در باز مکت میکند چند ضربه ی نسبتاً محکم به در میزند و بلند بلند مهسا را صدا میزند

مهسا از همان در ورودی خانه میگوید: _ وایسا الان میارم

نه تعارفی نه چیز دیگری

با حس شخصی که پشت سرش بود به عقب برمیگردد که با اکبر آقا مواجه میشود

آشوب چادرش را به رو میگیرد و آرام سلامی میدهد اما اکبر آقا با اخم بدی به او نگاه میکند

اکبر آقا از در وارد خانه میشود و بلند بلند مهسا را صدا میزند

طولی نمیکشد که مهسا هول از در خانه بیرون میپرد: _ بله چیشده؟؟؟

ترسیده بود؟؟ ترس که شاخ و دم نداشت

اکبر آقا به آشوب با دست اشاره میکند: _ این اینجا چیکار میکنه؟

مهسا: _ هیچی به خدا اومده بود چاقو رو بگیره

اکبر آقا بلند داد میزند: _ غلط کرده هزار بار گفتم با این زنیکه حرف نزن انگش بهت میچسبه توی گوشت نرفت که

نرفت

مردم ده با صدای او دور خانه اش گرد میشوند

آشوب آنها را آرام کنار میزند و از میان مردم عبور میکند چاقو ارزانی خودشان

وارد خانه میشود عباس فندق را خوابانده بود و داشت رویش پتو میکشید

عباس: _ عه اومدی پس کو چاقو؟

لبخند زورکی میزند: _ خونه نبودن مثل اینکه رفته ان شهر

عباس: _ نه بابا اومدنی اکبر آقا رو دیدم

آشوب: _ به هر حال حالا چرا خوابوندیش؟

عباس با حرص میگوید: _ نخوابوندمش خودش خوابید

میخندد خدا میداند در چه حالی آن شب را به صبح رسانده بود با چه غصه ای

صبح قارچ را آماده کرد و روی گاز گذاشت آنقدر عجله داشت که تمام آشپزخانه به هم ریخته بود

عباس خواب هفت پادشاه میدید خم شد و بوسه ای روی گونه اش گذاشت که عباس چشم هایش را باز کرد و او را

غافل گیر کرد

شکاف

خواست پا پس بکشد که عباس مانع شد

با همان چشم های خواب آلودش گفت: _ صبح بخیر میدیم که داشتید صبحتون رو با بوس آقائون شروع میکردید

؟؟؟؟

آشوب چشم گرد میکند: _ کی من؟؟؟

عباس لپش را میکشد: _ آخه کوچولو دروغم نمیتونی بگی وقتی دروغ میگی مردمک چشمات میلرزه آدم میفهمه
دروغ میگی

آشوب او را پس میزند و از جایش بلند میشود: _ آقای روان شناس بلند شو قارچات آماده است منم برم عمارت
کمک بانو

عباس: _ تو نمیخوری مگه؟؟؟

آشوب: _ نه خوشم نمیاد

فندق را به آغوش میکشد و از جا بلند میشود برای اطمینان بار دبگر در آینه به خود نگاه میکند

شکاف

وقتی مطمئن میشود عزم رفتن میکند که عباس جلو می آید و پیشانی هردوشان را میبوسد: _ خیلی دوستون دارم مواظب خودتون باشید

لبخندی میزند با وجود اینکه عباس را دوست داشت اما باز هم نمیتوانست به فکر رابطه با او باشد

هنوز هم وقتی از رابطه اسمی برده میشد چهار ستون بدنش میلرزید و به فکر برو میرفت

به در عمارت میرسد سلامی به دربان میکند و وارد عمارت میشود

بانو به گرمی از او استقبال میکند اما فکر او در همان بحث قبلی جولان میداد

بانو: _ چیزی شده؟؟؟

از هیروت بیرون میپرد: _ ها؟؟ نه چیزی نیست زینب کجاست؟

بانو: _ توی اتاقشون هنوز از خواب بیدار نشدن

آشوب: _ آها بریم داخل؟؟؟

بانو دستش را پشت کمرش میگذارد: _ بریم عباس کجاست؟

آشوب: _ عباس؟؟؟ آها اون موند ظهر میاد

آشوب با خان سلام و احوالپرسی میکند فندق که بیدار شده بود با دیدن خان و کنارش عماد لبخندی میزند دستش را به سمتشان دراز میکند خان میخواهد او را بگیرد که او دستش را به سمت عماد میچرخاند و اصوات نامعلومی در فضا پخش میکند

عماد با خنده او را از آشوب میگیرد خان با اخم های در هم رفته آرام ضربه ای به کمرش میزند

خان: _ دختری نمک شناس

همه به خنده می افتند ظهر هر چه منتظر عباس میمانند نمی آید همین آشوب را نگران میکند

زینب: _ چته تو؟ نترس بابا بادمجون بم آفت نداره هر جا باشه پیداش میشه

از جا میپرد: _ اینطوری نمیشه باید برم خونه ببینم چه خبره

زینب: _ نمیخواد بابا بشین ببینم

به فندق نگاه میکند: _ دلشوره دارم

خان: _ عماد بلند شو برو ببین عباس کجا مونده

شکاف

عماد: _ من؟؟؟؟

خان: _ نه پس من زود برو بیارش یه گوشمالی حسابی بهش بدم

عماد که می‌رود همه منتظر آمدنش میشوند

در دل آشوب رخت میشستند و از استرس سکسکه اش گرفته بود

نگران بود برای حامی این روزهایش!! نکند بلایی سرش بیاید؟ به خود تشر میزند سوز میکند خود را آرام کند اما موفق نمیشود

لحظات نفس گیر کش می‌آیند آنقدر که در باز میشود و قامت عماد در در پدیدار میشود

نفس‌ها در سینه حبس میشوند همه منتظر بودند

آشوب به پشت عماد نگاه میکند: _ آقا عماد پس کو عباس؟؟؟

عماد با نگاه خاصی به او نگاه میکند برق اشک در چشمش دل آشوب را به درد می‌آورد

عماد: _ عباس!!!!

آشوب قدم از قدم برمیدارد داد میزند دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود: _ میگم عباس کجاست !!!!!

با غم دستی به خاک سرد میکشد

نگاهی به فندق میکند که خاک را به لباسهایش میکشد چهار دست و پا به سمت عکس عباس میرود و با آن بازی میکند

اصوات نامفهوم می را بازگو میکند اما آشوب نمیخندد

خنده بر او حرام شده بود انگار میترسید بخندد و بالای بدتری سرش بیاید

با صدای قدم هایی که پشت سرش می آید بی توجه به خاک سرد نگاه میکند فندق عکس عباس را برداشته بود و با آن بازی میکرد

صدای پا هر لحظه نزدیکتر میشد اما او بی توجه بود هر که بود مهم نبود

عکس را از فندق میگیرد و با دلتنگی به مردش خیره میشود مرد نامردش رفته بود تنها تنها

نگفته بود که من زنی دارم فندقی دارم چشم به راهی دادم

صدای پا چندین برابر میشود گویی حجم عظیمی از افراد راه میرفتند چند نفر بودند مگر

به عقب نگاه میکند

این همه برای تسلیت آمده بودند؟ مگر عباس چند آشنا داشت؟

مردی با دیدن او در آن وضعیت پوزخندی میزند

میشناختش سلیمان بود نه او دل خوشی از آشوب داشت نه آشوب دل خوشی از او

صدای مرد همه را متوجه خود میکنند: _ به به ببینید کی اینجاست آشوب خانوم حالتون چطوه؟ از اینورا توی آسمون دنبالتون میگشتیم توی زمین پیداتون کردیم

فقط نگاه میکند فندق در بغلش بود و با ریشه های شالش بازی میکند

سلیمان: _ ای ایها ناس ببینید دختره طرف رو کشته اومده بالا سر قبرش داره روضه میخونه

کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته

مدام در ذهنش زنگ میخورد و بالا و پایین میرفت کشته بود؟ چه کسی؟ کدام را؟

آشوب: _ من.....متوج...جه....حرفتون.....نشدم....کی.ی.ی...کشته؟؟

سلیمان: _ هه برو بابا من خودم ذغال سنگم منو سیاه نکن کی بهتر از تو هم موقعیتش رو داشتی هم انگیزه اش رو

!!!

آشوب تازه میفهمد جریان را وحشت زده از جا میپرد اما فندق را برنمیدارد بهتر بود میان پاهایش در دنیای کودکانه اش غرق شود

آشوب: _ چی دارید میگید؟؟؟؟ عباس شوهر من بود میفهمید پدر بچه ام بود

شکاف

سلیمان: _ آها ببین داری خودتم اعتراف میکنی پدر بچه ام

مرد دیگری از میان جمع داد میزند: _ لابد بخاطر انتقام این کار رو کرده

آشوب: _ انتقام؟؟؟؟

این حرف ها برایش سنگین بود عملش سنگین تر

آشوب: _ من نکشتمش.....بخدا من نکشتم.....

اکبر آقا: _ خدارو الکی قسم نخور دختره ی زیر لبی ادامه میدهد: _ خراب

آشوب تمام توانش را جمع میکند طاقت درد دیگر را نداشت: _ من نکشتمش

سلیمان با آرامش به او نزدیک میشود با ریز بینی به او نگاه میکند: _ پس کی کشته؟

تنها نمیدانم آرامی زیر لب زمزمه میکند

قهقهه ی سلیمان بالا میرود دلش میخواست جووری بکوبد در دهانش که دندانهای سیاه و کج و کوله اش بریزند

شکاف

سلیمان: _ نمیدونم شد جواب

گریه اش میگیرد نمیدانست چه کند

صدای پای دیگری می آید باریکه ی امیدش آمده بودند منجی اش آمده بود

بانو زودتر خود را به آشوب میرساند و او را به آغوش میکشد خان پشت او میرسد

خان: _ چتونه ؟ عین گرگ افتادین دنبالش

سلیمان: _ ببین خان ما همیشه هر چی شما گفتین گفتیم چشم ولی این مورد رو اصلاً کوتاه بیا نیستیم این دختره باید به سزای کارش برسه

بانو با خشم میگرد: _ کدوم کار؟؟؟

سلیمان: _ آدم کشته باید پاش وایسته

چشم های بانو گرد میشود آشوب از شدت گریه به نفس نفس افتاده بود فندق هم گریه میکرد از گریه ی مادرش زینب او را سریعاً برمیدارد و از آنها فاصله میگیرد

شکاف

خان: _ هیچ میفهمید دارید چی میگوید؟ نمیبینید حال و روزش رو؟؟؟

اکبر: _ فیلمشه آقا فیلمشه یعنی من نکشتم ولی دروغ میگه

بانو: _ از کجا اینقدر مطمئن حرف میزنید هان؟؟؟؟ از کجا؟؟؟

اکبر: _ داستان کاملاً روشنه عباس بهش

کرد درست ازدواج کردند درست همه فکر میکردن بخاطر گند کاری ازدواج کرده نگو جریان چیز دیگه ای بوده اصلاً گفتید چرا اینقدر راحت با قضیه کنار اومد؟

بخاطر انتقام خانوم بخاطر انتقام....میخواست انتقام بگیره

خان: _ ولی هیچ مدرکی نیست شما نمیتونید بی مدرک حرف بزنید

سلیمان: _ علت مرگ چی بوده آقا؟ مگه خوردن قارچ سمی نبوده؟ خوب آشپزخونه بهم ریخته بوده که یعنی مثلاً عباس خودش پخته خورده این خانومم از صبح رفته عمارت خودش رو زده به اون راه

اکبر: _ تازه میخواست با چاقو بکشه اومد چاقو بگیره ندادیم وگرنه با اون کشته بود

سلیمان بلند داد میزند: _ باید کشته شه

شکاف

همه با هم یک صدا میخوانند باید بمیره باید بمیره
خان که قلبش درد گرفته بود و بانو نیز از تعجب هنوز منگ بود
عماد از راه میرسد میگیرد جریان از چه قرار است
از مرگ عباس غمگین بود و دنبال فرصتی تا تمام دق و دلایش را خالی کند

عماد: _ نه

با صدای او همه ساکت میشوند

عماد: _ به نظرتون مرگ برای یه قاتل چیز زیادیه؟؟؟ یدفعه بکشیمش و خلاص!!؟

سلیمان: _ تو بگو چیکار کنیم؟؟

عماد: _ من یه فکر بهتری دارم

نافذ به آشوب که با امید اندکی نگاهش میکرد نگاه میکند نفرت نگاهش در تک تک سلول های بدن آشوب نفوذ میکند

شکاف

عماد: _بهتره مادر و بچه رو از هم جدا کنیم میتونیم بچه رو اینجا نگه داریم و مادرو یه ده دیگه بفرستیم

سر آشوب گیج می‌رود و زمین می‌افتد از هوش می‌رود انگار

زمزمه‌ها از هر گوشه و کنار به گوش می‌رسیدند اما او دیگر رمقی نداشت

بدنش هر لحظه کرخت‌تر میشد و سرش گیج می‌رفت چشمانش سیاهی می‌رفت

چشم که باز میکند خود را در اتاق سابقش می‌بیند

علاوه بر مخالفت‌های عماد خان او را به عمارت آورده بود و مراقبش بود

با هراس دنبال فندق می‌گردد وقتی اثری از او نمی‌بیند از جا بلند میشود باید پیدا میکرد پاره‌ی تنش را

از اتاق بیرون می‌رود وارد پذیرایی میشوند همه بودند اما هدف او کس دیگری بود

جلوی پایش کنار مبل زانو می‌زند

اشک از گوشه‌های چشمانش جاری بود و هق هق امانش را بریده بود

بانو به سمت آشوب می‌رود و سعی می‌کند او را بلند کند اما او لجبازتر از این حرف‌ها بود

شوخی نبود بحث سر فندقکش بود

شکاف

با دست لبه ی کت عماد را چنگ میزند: _ آقا عماد تورو خدا غلط کردم هر چی شما بخواین من همون کار رو میکنم
تورو خدا بچه ام رو از من نگیرین
من بدون اون میمیرم التماستون میکنم

خان: _ همیشه

با تعجب به خان نگاه میکند امکان نداشت خان همچین کاری با او بکند

آشوب با همان گریه ناباورانه لب میزند: _ خان

خان از جا بلند میشود نگاهی به آشوب می اندازد که زار زار گریه میکرد اما دیگر کاری از دست او ساخته نبود

خان: _ به مش ممد سپردم ببرتش یه روستای دیگه عماد خودت حواست باشه

عماد تنها سری تکان میدهد

این میان تنها آشوب بود که حالش خوب نبود حالش بد تر از بد بود

تمام توانش را جمع میکند و از جایش بلند میشود بانو قدمی عقب میرود و با نگرانی به او نگاه میکند

شکاف

آشوب بلند میگوید: _ میگرد برم؟؟ باشه میرم... ولی با بچه ام میرم.... شما حق ندارید این بچه رو از من جدا کنید
...من مادرشم.... شما حق ندارید

نمیتوانست روی کلماتش تمرکز کند بد به هم ریخته بود انگار

از پشت کشیده میشود

عماد بود دستش را گرفته بود و به زور میکشید مقاومت میکند چنگ میزند التماس میکند اما عماد او را محکم به
در خروجی میکشاند

میدانست از در که خارج شود دیگر محال بود فندقش را ببیند دیگر فندق بی فندق

همه برای رهسپار کردنش بودند میتوان گفت بیشتر مردم ده بودند

اینقدر مزاحم بود؟

عماد او را محکم میگیرد و با حرکات خشن و محکمش او را در ماشین مینشانند

دیگر از تقلا افتاده بود توانی برای مقابله نداشت: _ التماستون میکنگ تورو خدا بچه ام.. ای خدا بچه ام

عماد هوفی میکشد و دستمالی روی بینی اش میگیرد

آشوب کم کم بی حال میشود و از هوش میرود

با نفرت رو میگیرد از آشوب اما لبخند روی لبهایش جا خشک میکند

با یک تیر دو نشان زده بود آشوب را از ده بیرون کرده بود اعتماد خان را نسبت به آشوب از بین برده بود و در

مقابل همه ی این ها فندق را نگه داشته بود یادگاری عباس را یادگاری برادرش را

همین که آشوب از دوری او آب میشد برایش کافی بود

شکاف

بعد از گذشت دقیقه ها به مقصد میرسند مش ممد و عماد سریعاً او را داخل خانه ای که آماده کرده بودند میگذارند و باز میگردند

نگاهی به تابلوی ده می اندازد (احمد یار)

وقتی به ده میرسد سریعاً از ماشین پیاده میشود و با لذت نفس عمیقی میکشد

نفس کشیدن در هوایی که آشوب نفس نمیکشید برایش زندگی دوباره بود

میخواست به عمارت برود و خستگی اش را از تن به در کند اما با دیدن قبرستان راهش را به آنجا کج میکند

دلش کمی درد و دل با عباس را میخواست

کنار قبرش مینشیند چند بار آرام روی سنگش ضربه میزند و فاتحه ای میخواند

عماد :_ خوبی داداش؟؟ اونجا هوا چطوره؟؟ اینجا هوا عالیه نمیدونی لذتی که توی انتقامه توی بخشش نیست

امروز اون از اینجا رفت یعنی من بردمش ، بردمش یه جای دور

هیچ وقت اجازه نمیدم که نه فندق رو ببینه و نه سنگ مزار تورو

آهی میکشد :_ خان چند سال پیر تر شده بانو هم که سردرگمه نگاهی حرف میزنه گاهی هم رو برمیگردونه بانو

وقتی اون زنیکه رو میبرد خیلی گریه کرد

همش میگفت من یه اشتباه رو دوباره تکرار نمیکنم نمیدونم از چی حرف میزد برامم مهم نیست همین که حس

میکنم تو توی آرامشی برای من کافیه

بار دیگر دستی روی غبار های سنگ میکشد و از جا بلند میشود

دستانش را تا نیمه در جیبش فرو میبرد و همانطور که سنگی را هل میداد روانه ی عمارت میشود

شکاف

اثری از کسی نبود این اتفاق همه را به هم ریخته بود شانه ای بالا می اندازد و وارد اتاق میشود

زینب وسط اتاق رژه میرفت و فندق را تکان تکان میداد

با ورودش نگاهی به او میکند و سلام ضعیفی میدهد عماد جوابش را میدهد و با همان لباس های خاکی روی تخت

شیرجه میرود

فندق بی قراری میکرد و زینب عاصی شده بود

عماد: _ بیارش اینجا بده به من

زینب فندق را به عماد میدهد فندق ساکت میشود و به عماد نگاه میکند

چشمانش پر بود و هر لحظه آماده ی ریزش

لب هایش را برمی چیند و سرش را روی سینه ی عماد میگذارد عماد با محبت او را به خود میفشارد و بوسه ای روی

موهایش میزند

زینب کنارش مینشیند و به سمتش متمایل میشود: _ بچه دوست داری؟؟

عماد دست از نوازش آرام بخشش میکشد و چیزی نمیگوید باز به نوازشش ادامه میدهد

تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود دلش نمیخواست هم فکر کند

از همه ی دنیا شاکی بود زینب وقت خوبی برای گفت و گو را انتخاب نکرده بود

**

شکاف

در را نمیبندد تا اگر اتفاقی افتاد متوجه شوند

مرجان آرام به دخترک نزدیک میشود: _ س....سلام

دخترک اما همچون روح نشسته بود و بی روح به مرجان نگاه میکرد مرجان آب دهانش را قورت میدهد و نزدیکتر
میروند

حالا بهتر میتوانست ببیند دختری با موهای بسیار بلند و صورتی زیبا اما بی حال نشسته بود

مرجان: _ میتونم کنارت بشینم ???

دخترک با ترس میگوید: _ اذیتم نمیکنی؟

مرجان لبخندی به پهنای صورتش میزند چشمان درشت و عسلی رنگش مهربانی را بیداد میکردند

کنارش آرام جا میگیرد: _ اسمت چیه خوشگل خانوم؟

دخترک موهایش را آرام از صورتش کنار میزند سعی میکند همه اتفاقات چند روز را لحظه ای از یاد ببرد

اما غم صدایش را که نمیتوانست پنهان کند

دخترک: _ اسمم آشوبه اسم تو چیه؟

مرجان با محبت او را به خود میفشارد: _ منم مرجانم خانومی حالا اینجا چیکار میکنی؟؟

آشوب بینی اش را بالا میکشد: _ نمیدونم منو به زور آوردن اینجا من نمیخواستم پیام

اشک از گوشه های چشمانش میغلند

مرجان هراسان صورتش را مقابل صورت آشوب میگیرد: _ ببین منو....به من نگاه کن

آشوب به او نگاه میکند چشمانش دو دو میزد و لبهایش میلرزید علاوه بر لبهایش دستانش هم میلرزیدند

مرجان: _ میشه برام توضیح بدی چه اتفاقی برات افتاده؟؟؟

نگاه آشوب را که میبیند تند ادامه میدهد: _ من میخوام کمکت کنم خوب؟ سعی کن به من مشکلات رو بگی
اینطوری میتونیم با هم حلشون کنیم

همین کافی بود برای بلند شدن صدای زجه ی آشوب

گریه اش سنگ را آب میکرد دل مرجان که جای خود دارد

شکاف

از اول شروع میکنند از تولد از تمام اتفاقاتی که برایش افتاده بود از فندق از عباس از آن قارچ های لعنتی و از کاری که عماد با او کرد

از بی هوش شدنش تا آوردنش به اینجا از بیرون نرفتنش از خانه و دلتنگی بی حدش برای به آغوش کشیدن فندق

مرجان گوش میدهد سوالی نمیپرسد شنونده ی خوبی بود

حرفهایش که تموم میشود سبک میشود

خسته شده بود از حرفهای انباشته شده بر سر دلش دلش همدمی میخواست که به او تکیه کند

میخواست کسی باشد که به او تکیه کند خسته بود از اتفاقاتی که هر روز برایش می افتاد یکی از یکی بدتر

شب تا صبح با هم نقشه کشیده بودند

از جمع نمیترسید آنها دنبال راه حل بودند و او در کنکاش چهره هایشان

اخم های مرجان جدیت مهدی و غرق بودن در افکار مرتضی

مرجان _ آماده ای؟؟

نفسش را بیرون میفرستد مطمئن بود مطمئن تر از هر زمان دیگری

در دلش آرام زمزمه میکند _ مامانی منتظرم باش دارم میام دنبالت

شکاف

یک ماه از وقتی که برای آخرین بار فندق را در آغوش گرفته بود گذشته بود در تمام این مدت دنبال راهی بودند تا فندق را برگردانند و امروز وقت عمل به نقشه هایشان بود

مرجان: _ نقشه اول جلوی در عمارت انقدر کشیک میدیم تا بچه بیرون بیاد آشوب حواست باشه دیدی سریعاً نشونمون میدی

مهدی تو ام که حواست هست ؟

مهدی : _ خیالت تخت خواب آبجی

مرجان آرام میگوید : _ امیدوارم همه چی خوب پیش بره

بعد نفس عمیقی میکشد و آن را طولانی بیرون میفرستد

کف دستهای آشوب عرق کرده بود استرس داشت و با اینکه شب گذشته نخوابیده بود اما حس رخوت نداشت از طرفی لبخند از روی لبهایش کنار نمیرفت

ذوق داشت دلش میخواست از جایی که بود تا جایی که فندق بود بالا و پایین بپرد

فندق برای او منبع انرژی بود اکنون هشت ماهه شده بود دیگر ؟ میتوانست حرف بزند ؟ اصلاً حالش خوب بود ؟

در تمام طول راه تنها از نقشه حرف میزنند نقشه ای که حرف نداشت اما به عملکرد آنان بستگی داشت

وارد ده که میشوند آشوب متعجب به ده که سر تا پا مشکی شده بود نگاه میکند

چه اتفاقی افتاده بود که همه سیاه پوشیده بودند ؟

شکاف

به تابلویی که بود نگاه میکند

خان دستور داده بود که اعلامیه ها را در آن نصب کنند

دو اعلامیه کنار هم بودند یکی کهنه بود و دیگری نو با خواندن اولی لبخند بغض آلودی میزند (عباس مولایی)

دومی را میسنجد (حاج تیمور خان محمودیان)

از کنار اعلامیه میگذرند اما نگاه آشوب حوالی تابلو میگردد نه این امکان نداشت خان که سالم بود بیماری نداشت

با دیدن عمارت تیره و تار نفسش میبرد اشک چشمانش را تر میکند

رفته بود؟ به همین آسانی؟ او حتی برای آخرین بار با آشوب خداحافظی نکرده بود

با تکان های مرجان اولین قطره ی اشکش میچکد

مرجان: _ چیشد؟ آشوب حالت خوبه؟

آشوب: _ مر.....جان

مرجان سرش را در آغوشش میکشد: _ جان مرجان

آشوب: _ مر...جانخا...ن...مرده

بعد از حرف بریده بریده اش زار میزند مرجان اما هنوز ناباور مانده بود مگر ممکن بود؟

آشوب داشت برای مردی گریه میکرد که او را از فرزندش جدا کرده بود

شکاف

مرجان: اما... مگه تو نگفتی ان بچه اتو گرفته؟؟

آشوب: ن...ه...اون نگرفت...اونو فق...ط...چیزی نگفت...ت

مرجان: چه فرقی داره هر دو تاش به ضرر تو بود

آشوب: مرجان.....

مرجان او را محکمتر به خود فشار میدهد: هیسسسسس آروم باش به جاش الآن فندقت میاد نمیخوای فندقت رو ببینی؟

با دیدن فندق همه چیز را فراموش میکند

از جا میپرد و به جایی که فندق بود اشاره میکند: اوناهاش... اوناهاش فندقمه

مرجان ردش را میگیرد و به زنی میرسد که بچه ای در آغوش داشت و داشت به سمتی میرفت

تند میگوید: نقشه عوض شد مرتضی و مهدی تند پیاده شید اگر رفت جای خلوت بیهوشش کنید و بچه رو بیارید

همه سعی میکنند آرامش خود را حفظ کنند

مهدی و مرتضی میروند و آشوب دعا دعا میکرد تا بتوانند بچه را بیاورند

طولی نمیکشد که مهدی دوان دوان به سمت آنها میدود

چیزی در دلش فرو میریزد انگار پس فندقش کجا بود دفعه ی پیش عماد دنبال عباس رفته بود و عباس نیامده بود

نکند این بار هم همان اتفاق تکرار شود؟

آشوب: _ چیشد؟

مهدی: _ حرف نزنین زود باید از اینجا بریم و گازش را میگیرد و از ده خارج میشود

آشوب طاقت نمی آورد صبرش لبریز میشود: _ فندق کجاست

مهدی جوابی نمیدهد فقط به سرعت حرکت میکند

آشوب با عصبانیت مشت محکمی به بازویش میزند و با دادی همراه با گریه میگوید: _ نشنیدی؟ میگم فندق

کجاست؟

مهدی ناگهان ترمز میکند که به جلو پرتاب میشود

شکاف

لحظه ای بعد در باز میشود و مرتضی خود را به داخل می اندازد

تنها نبود انگار فندق هم همراهش بود

آشوب ناباور به فندق نگاه میکند فندق گریه میکرد و چشمانش را بسته بود

جستی میزند و فندق را میقايد و او را در آغوش خود پنهان میکند تازه میتوانست نفس عمیقی بکشد

یک ماه بود که ندیده بودش یک ماه بود که نداشتش

تا رسیدن به مقصد فندق را بغل کرده بود و بدنش را بو میکرد هنوز باور نکرده بود گویا

مرجان خیلی دلش میخواست فندق را در آغوش بگیرد اما بخاطر آشوب صبر را پیشه کرده بود

قطعا یک ماه دوری با این یک ساعت و نیم هم آغوشی رفع نمیشد

در خانه را باز میکند نگاهی به تابلوی ورودی می اندازد (به روستای یاستی کند خوش آمدید)

پوزخندی به عماد میزند و در دل میگوید : _ حالا ببینم چطوری پیدامون میکنی

آشوب تند به خانه میرود تا سرما در وجود فندق رخنه نکند مرجان مهدی و مرتضی را میکشد و کناری میکشد

با طلب کاری به آنها نگاه میکند : _ فکر نمیکنید یه توضیح به من بدهکارید ؟

لب و لوجه ی مرتضی آویزان میشود و با مظلومیت به مرجان نگاه میکند

مرجان : _ خر نمیشم زود

مرتضی تند انگشت اتهامش را روی مهدی میگیرد: _ به جون داداش تقصیر این بود گفت همیشه که همینجوری بچه رو برداریم وسط ده گاز بدیم

مرجان لحظه ای به فکر میروود بیراه هم نمیگفت به این جایش فکر نکرده بود

سرش را بالا می آورد: _ آفرین مهدی خوشمان آمد

مرتضی با دهانی باز به زهرا نگاه میکند

مرجان بی تفاوت وارد حال میشود و به سمت آشوب میروود دستش را روی شانه اش میگذارد که آشوب سرش را بالا می آورد

چشمانش از گریه ی زیاد سرخ بود

مرجان: _ دختر خوب آخه چرا گریه !؟

آشوب: _ مرجانی

مرجان: _ جان مرجانی

آشوب هقی میزند: _ مرجان خان ...اون پشت و پناه..م بود.... مثل بابام بود

مرجان نگران نگاهش میکند: _ الهی فدای تو بشم من بلند شو بلند شو دست و صورتت رو بشورم

با کمک مرجان آشوب از جا بلند میشود مرجان فندق را که به خواب رفته بود به آغوش میکشد

مرجان: _ وای خدا جونم این چرا اینقدر نازه؟

آشوب تنها با لبخندی تلخ نگاهش میکند

مرجان: _ بیا بریم من جاها رو بندازم بخوابیم

آشوب سری تکان میدهد و فندق را میگیرد مرجان خم میشود و بوسه ای روی گونه اش میگذارد

تند لحاف و تشت را بر میدارد و دو جای بزرگ می اندازد و میانشان جای کوچکی برای فندق

آشوب زبانش را تر میکند: _ مرجان پس پسرا کجا میخوابند؟

مرجان: _ جاشون رو توی بهداشت میندازم

آشوب: _ نه

گلویش خشک شده بود و صددیش گرفته بود: _ جاشون رو اینجا بنداز

مرجان متفکر نگاهش میکند

مرجان: _ اونوقت ما کجا بخوابیم؟

آشوب: _ اتاق میخوابیم خوب

مرجان: _ اتاق یه نفر به زور جا میشه

آشوب کمی به فکر فرو میرود تره ای موهای فندق را میگیرد و نرم میکشد

آشوب: _ خوب ما توی آشپزخونه میخوابیم اونطوری پسرا میان توی حال میخوابن مشکلی هم ندارن

مرجان: _ نمیشه که

آشوب: _ چرا نمیشه؟ گناه دارن طفلیا سرما میخورن

شکاف

مرجان دو دل نگاهش میکند مرتضی سینوزیت داشت و با کوچکترین سرما سخت مریض میشد

آشوب تیر خلاص را میزند: _مرجان اینطوری من کمتر معذب میشم

مرجان پوفی میکشد و تشک را برمیدارد و آن را به آشپزخانه میبرد

آشوب لبخندی میزند خم میشود و برای هزارمین بار گونه نرم و لطیف فندق را میبوسد تا آخر عمر هم به فندق نگاه میکرد سیر نمیشد

مرجان در میان حال و بهداشت را باز میکند: _پسرا لالا

مرتضی: _جامونو بنداز

مرجان: _جاتونو توی حال انداختم

مهدی با تعجب میپرسد: _توی حال؟ پس شما کجا میخوابید؟

مرجان: _توی آشپزخونه زود بیایید داخل که وقت خوابه

مرتضی و پشت سرش مهدی وارد حال میشوند

شکاف

آشوب به سمت جاهایشان میرود و فندق را روی تشک میگذارد

مرجان چراغ را خاموش میکند و در جایش دراز میکشد به یک طرف نیم خیز میشود

آشوب دست فندق را گرفته بود و با انگشت شصتش آن را نوازش میکرد مرجان هم دست دیگرش را میگیرد

*

چند ساعت پیش ... عماد

کلافه دستی میان موهایش میکشد

پیدا نکرده بودند انگار آب شده بود و رفته بود زمین

به جایی رفته بود که آشوب را در آن رها کرده بود از تک تک اهالی پرسیده بود که آیا دیده اند یا ندیده اند؟ اما باز

هم به جوابی نرسیده بود

آشوب فکر همه جایش را کرده بود باید تک تک روستاهای اطراف را میگشت و پیدایش میکرد

کلافه از این افکار پوفی میکشد و در اتاق را باز میکند

متوجه نگاه منتظر زینب میشود اما محلی به او نمیدهد خودش را روی تخت می اندازد و ساعدش را روی پیشانی

اش میگذارد

تخت بالا و پایین میشود و این نشان دهنده ی حضور نزدیک زینب بود

دست زینب روی دستش مینشیند سعی میکند تا خود را آرام کند و بلند نشود و قلم دست زینب را خورد کند

صدای آرام زینب به گوشش میرسد: _ عماد

تند دستش را برمیدارد و با خشم نگاهش میکند: _ زینب تا اطلاع ثانوی فقط خفه شو خوب؟ فقط خفه شو!

شکاف

چون آگه خفه نشی امکانش هست که بلند بشم و دندونات رو توی دهنت خورد کنم پس خفه شو

بعد پشتش را به او میکند و دست به سینه و دراز کشیده به پهلو اخم میکند با همه چیز و همه کس لج کرده بود

حتماً زینب نقشه ی فراری دادن فندق را کشیده بود و گرنه بیخود و بی جهت که نمیتوانستند فندق را بدزدند

سرش را تند به چپ و راست تکون میدهد سعی میکند زینب را از فکرش بیرون کند برایش نقشه ها داشت اما تنها چیزی که الان برایش مهم بود فندق بود

آشوب: _ یادت نره غذاش روی گازه

مرتضی عصبی آهی میکشد: _ برو دیگه آه نیم ساعته هی داره خطبه میخونه واسه من

آشوب: _ خوب حالا چرا عصبی میشی؟؟

صدای داد مرجان بلند میشود: _ آشوب بدو دیگه کجایی تو؟

آشوب: _ اومدم

تند خم میشود و تشت را برمیدارد و روی سرش میگذارد

شکاف

آرام کنار مرجان راه می‌رود تا به چشمه برسند

زن‌ها و بچه‌ها کم و بیش سر چشمه در حال شست و شو بودند

مرجان و آشوب سلامی میدهند و کنار فریبا منتظر میمانند تا بعد از فریبا کارهاشان را کنند

مرجان ظروف را میشست و آشوب لباس‌ها را

با هر بار شستن لباسهای فندق دلش مالش میرفت انگار که لذت بخش‌ترین کار دنیا را کرده باشد

با خنده و شوخی از سرآزیری بالا می‌روند که رضا مزاحم همیشگی مرجان آنها را میبیند

لبخند بزرگی صورتش را میپوشاند که مرجان با چندش رو میگیرد

رضا: به به چه بچه‌های خوبی

مرجان در جایش می‌ایستد دلش میخواست یک مشت با تمام قدا در دهانش بکوبد تا غلط اضافه نکند

اما آشوب دستش را میکشد: _ بیا بریم

همراه آشوب وارد حیاط میشوند مرتضی در حیاط بود فندق را برده بود کنار لانه‌ی سگ

آشوب تند تشت را زمین میگذارد و به سمت آنها می‌رود

فندق با ذوق میخندید و دستهایش را به هم میکوبید کلاً علاقه‌ی خاصی به حیوانات داشت

آشوب: _ بده من بچه رو

فندق مقاومت میکرد اما این کار برایش لازم بود او را میگیرد و روی ترانس میگذارد

شکاف

بلند میشود و میخواهد سمت سگ برود که با تشر او را ساکت میکند و با اخم به رو به رو نگاه میکند

طولی نمیکشد که فندق سرش را جلو میآورد و مظلوم و شیرین نگاهش میکند

آشوب با صدای بلند میخندد تند فندق را میگیرد و چندین بار محکم لپش را میبوسد

دمپایی های کوچکش را میپوشاند و آن را به سمت مرتضی روانه میکند

تشت را تا نزدیکی رخت هل میدهد و مشغول بند زدن لباسها میشود

مرجان کمی بعد به کمکش می آید آشوب سوالی که ذهنش را مسغول کرده بود را به زبان می آورد

آشوب: _مرجان

مرجان سرگرم هومی میگوید

آشوب: _میگم این پسره چرا اینقدر مزاحمت میشه؟

مرجان: _رضا ماهواره رو میگی؟ چه میدونم الاف و بیکاره کار دیگه ای جز مزاحمت نداره

آشوب هنوز درگیر جمله ی اولش بود گیج میپرسد: _ماهواره؟

مرجان تک خنده ای میکند: _آره رضا ماهواره لقبشه من روش گذاشتم

آشوب: _توی کار ماهواره است؟

مرجان دست از کار میکشد: _ نه بخاطر گوشه‌های مثل گوش فیل بزرگه

آشوب به خنده می افتد

لباسی نمانده بود در کنار ورودی ترانس مینشیند و مرجان کنارش

نگاهی به دور تا دور حیاط می اندازد با دیدن قبرستان کمی مکث میکند

آشوب: _ مرجان میدونستی اولین روزایی که اومده بودم میترسیدم شبها بخوابم؟

مرجان را تعجب میگوید: _ نه بابا... حالا از چی میترسیدی

آشوب: _ از قبرستون خونه کنار قبرستون فکر کن خوابیدی بعد کمتر از ده متر اونور تر قبر باشه آدم میترسه دیگه
شما نمیترسیدید؟

مرجان: _ نه چون از بچه گی اینطوری بزرگ شدم نترس بار اومدم تازه شم من یه بار نصف شب وقتی تنها بودم
نشستم فیلم ترسناک دیدم

جوری با افتخار میگوید که آشوب به خنده می افتد

مرجان کوفتی نثارش میکند و به بازی فندق و مرتضی نگاه میکند

مرتضی با اخم به فوری سگ شان نگاه میکرد

مرجات از جا بلند میشود نفس عمیقی میکشد: _ پاشو بریم داخل

همین که آشوب از جا بلند میشود مهری وارد حیاط میشود

آن هم با چهره ای پریشان و مضطرب

اضطراب در وجود مرجان و آشوب پر میشود

مهری به علی پسرش که در آغوشش بود اشاره میکند

مهری: _ نمیدونم چی شد یهو از حال رفت

مرجان: _ بیارش داخل باید معاینه اش کنم

تند وارد بهداشت میشوند مهری به سمت تخت میرود و علی را روی آن میگذارد و مرجان مشغول معاینه میشود

در تمام مدت مرجان با دقت به کارش ادامه میداد و بعد از اتمام کارش نفس عمیقی میکشد

بعد از راهی کردن مهری و علی، آشوب کنار مرجان روی صندلی جا میگیرد

پاهایش را روی کف سرامیکی خنک میگذارد عاشق سردی سرامیک ها بود

فندق میپرد بغل مرجان

مرجان با خنده بلند میشود و وارد پذیرایی میشود

مرجان: _ میگم آشوب

آشوب: _ هوم....

مرجان: _ چرا نمیری بهورز بشی؟

آشوب ابروهایش را بالا می اندازد: _ بهورز بشم؟ آخه با این بچه...

مرجان: _ خیلی راحت که

همانطور که مینشیند ادامه میدهد: _ اولش که ثبت نام میکنی تو سنجش ازت سوال میکنند بعد میان تحقیق دو سال آموزش میبینی قبول شدی شیش سال آزمایشی کار میکنی بعدشم که استخدام رسمی میشی

با پس گردنی از جانب آشوب به خودش می آید: _ هوی چته؟

آشوب: _ من موندم تو با این عقلت چرا نخبه نشدی

مرجان چشم غره ای میرود و فندق را جا به جا میکند

شکاف

آشوب: _ آخه اینی که تو میگی کم کمش ده سال میکشه

مرجان: _ خوب بکشه

آشوب به فکر میرود بیراه هم نمیگفت میتوانست با این کار آینده اش را تامین کند اما الان نه ترس از عماد جرئت هر حرکتی را از او میگرفت باید میگذاشت آب ها از آسیاب بیفتد

مرجان: _ آشوب مرتضی رو ندیدی؟

آشوب از فکر خارج میشود: _ نه مهتری اومدنی اومد فندق را داد بهم بعدش دیگه ندیدمش

مرجان: _ آها

☺

ساعت یازده و نیم بود و هنوز خبری از مرتضی نبود

نه آشوب و نه مرجان نخوابیده بودند و نگران در بهداشت نشسته بودند و از پنجره به بیرون نگاه میکردند

با دیدن هیکل مرتضی که به سختی خودش را به در میرساند شکه میشوند

تند به خودشان می آیند و از در بیرون میروند

شکاف

مرجان تند خودش را به مرتضی میرساند در را باز میکند و با نگرانی به مرتضی نگاه میکند

مرتضی دستش را به شکمش گرفته بود و صورتش از درد جمع شده بود

مرجان ناباور زمزمه میکند: _ مرتضی...چه بلایی سرت اومده؟

مرتضی به در تکیه میدهد نمیتوانست دیگر تحمل کند

آشوب: _ حالش خوب نیست باید ببریمش داخل

مرجان دست مرتضی را میگیرد و او را به خود تکیه میدهد: _ آشوب بدو تخت رو ببر پذیرایی

آشوب جلو تر از آنها وارد میشود تند تخت را میکشد و به پذیرایی میبرد مرجان مرتضی را میکشد و او را به سمت

تخت میبرد

مرتضی روی تخت دراز میکشد

مرجان تند دکمه های بلیزش را باز میکند و آن را کنار میزند با دیدن زخم های عمیق صورتش جمع میشود

قبل از اینکه مرجان چیزی بگوید آشوب تند از پذیرایی خارج میشود و بعد با لوازم مورد نیاز برمیگردد

تند نخ بخیه و سوزن پزشکی را برمیدارد و مشغول بخیه زدن میشود دور زخم را پاک میکند

آشوب آب قند را به مرتضی میدهد که تند میگیرد و آن را یک نفس سر میکشد

شکاف

مرجان بی طاقت میپرسد: _ کی این بلارو سرت آورده؟

مرتضی: _.....

مرجان: _ رفته بودی سراغ رضا ماهواره؟ مگه نگفتم ارزشش رو نداره

مرتضی: _ میخواستم باهاش حرف حساب بزنم

نفس عمیقی میکشد که زخم هایش درد میگیرد نفسش را بیرون فوت میکند: _ نامرد با دوستاش ریختن سرم خط خطیم کردند

مرجان نفس عمیقی میکشد و سعی میکند خود را آرام کند

مرتضی: _ برو بخواب دیر وقته منم خوابم میاد

خمیازه ای میکشد مرجان از جایش بلند میشود و به سمت رخت خوابش میرود و در جایش دراز میکشد

آشوب در آشپزخانه مشغول شست و شوی ظروف نهار بود

مرجان در حال بررسی زخم مرتضی بود تا عفونت نکند

شکاف

فندق هم از کت و کول مرتضی بالا میرفت و دای دای اش مرتضی را به خنده مینداخت

مرجان پیراهن مرتضی را پایین می اندازد و دستی به پیشانی اش میکشد: _ خدارو شکر که عفونت نکرده فقط یه چند روز باید استراحت کنی

مرتضی: _ خوبم بابا نیازی نیست مگه من بیچ....

با چشم غره ای که میرود ادامه ی حرفش را نمیگیرد و چشمی میگوید

مرجان وارد آشپزخانه میشود و کنار آشوب می ایستد آشوب نگاه کوتاهی می اندازد: _ حالش چگونه خانوم دکتر؟

مرجان: _ چیزه مهمی نیست

آشوب سرش را کمی جلوتر می آورد: _ مرجان میشه گره ی روسریمو محکم کنی؟

مرجان دو گوشه ی روسری را میگیرد و میکشد و روسری را سفت میکند

ظرف کمی مانده بود در حد دو لیوان آشوب با فکری که در سرش بود نگاه موذیانانه ای به مرجان می اندازد که سخت در فکر بود

تند لیوان ها را آب میکشد کمی آب در مشت کوچکش نگه میدارد با یه حرکت آب را روی مرجان میریزد

شکاف

تا مرجان به خود بجنبد از آشپزخانه بیرون میپرد

جیغ مرجان بلند میشود و تند از آشپزخانه بیرون میزند: _ میخواستم یه خبر خوب بهت بدم حالا که اینطوری شد نمیگم

آشوب چشمانش را ریز میکند و با شک نگاهی به او می اندازد

آشوب: _ دروغ میگی!

مرجان دست به سینه میشود: _ نخیرم کاملاً جدیه

تا آشوب چیزی بگوید مرتضی تند میگوید: _ مهدی قراره بیاد

مرجان تند پاهایش را زمین میکوبد: _ نمیخوام

مرتضی: _ چه خبرته عین اسب پا میکوبی؟

با قهر رو برمیگرداند

آشوب: _ چه خوب کی میرسه؟

مرتضی نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد: _الآن که تازه سه شده هفت هشت باید برسه

آشوب: _آها

مرتضی فندق را میگیرد و قلقلکش میدهد فندق از خنده ریسه میرود که آشوب تشر میزند: _نکن دل درد میگیره

مرتضی گاز محکمی از صورت فندق میگیرد: _نترس ببین خودشم خوشش میاد

آشوب فندق را از مرتضی جدا میکند: _خوشش نمیاد بچه ام عادت کرده

ساعت نه و نیم بود و هنوز خبری از مهدی نشده بود یک ساعت پیش زنگ زده بود و گفته بود که نزدیک است ولی هنوز نیامده بود

با صدای ضربه هایی که به در میخورد مرتضی از جا میپرد که دردش میگیرد و آخ کوتاهی میگوید و دستش را روی زخم میگذارد

مرجان: _من میرم

آشوب: _منم سفره رو میندازم

مرجان وارد حیاط میشود و به سمت در میرود چهره ی مهدی از پشت در معلوم بود اما دو مرد دیگر همراهش را تا کنون ندیده بود

مرد وسطی به مهدی و مرد دیگری تکیه داده بود و پشت سرشان ماشین ایستاده بود

تند در را باز میکند: _ سلام

مهدی سلام زیر لبی میدهد: _ برو مرتضی رو صدا کن پاش سوخته

مرجان: _ بپرینش کمکش کنید بشینه روی صندلی منم الان میام

مهدی: _ مرتضی رو صدا کن اون بیاد

مرجان: _ نمیتونه بیاد باید خودم بررسیش کنم

سنگینی مرد که از دوش آنها برداشته میشود نفس راحتی میکشد

مرد دیگر که همراهشان بود به پای چپ مرد اشاره میکند: _ پاش سوخته

شکاف

مرجان قیچی را بر میدارد و شلوار مرد را تا زانو با قیچی میبرد و آن را به بالا تا میزند

مرجان: _ سوختگیش عمیقه من پاش رو تمیز میکنم مهدی اون بانداژ رو از قفسه بالا بده به من و این پماد رو به پاش بمال

پای مرد را پانسمال میکند رو میکند به همراهش: _ پاش باید روزی دو بار یا حداقل یک بار باز بشه تمیز بشه پماد سوختگی بزنه و پانسمال بشه بعد از یه هفته دیگه نیازی به پانسمان نیست فقط باید از پماد به صورت کامل و مرتب استفاده کنید مراقب باشید عفونت نکنه

مرد: _ باشه حواسم بهشون هست

آشوب وارد ترانس میشود تا ترشی بردارد که فندق دنبالش می آید

دست به کمر میزند و طلبکار نگاهش میکند فندق که هوا را پس میبیند میخندد که دندان های ردیفش بیرون می آید

آشوب گازی از لپش میگیرد که نق کوتاهی میزند

آشوب: _ برو داخل مامان منم الان میام

فندق تند به پذیرایی میرود

شکاف

آشوب کمی از ترشی را بر میدارد و به داخل می‌رود نگاهی به سفره می‌اندازد تا چیزی کم نباشد پارچ آب یادش رفته بود

از کابینت پارچی بر میدارد و شیر آب را باز میکند و پارچ را زیر آن می‌گیرد

از جایخی یخ را بر میدارد تا در پارخ خالی کند که صدای جیغ و گریه ی فندق بلند میشود

قالب یخ را به ظرف شویی پرت میکند و تند از آشپزخانه بیرون می‌رود

با دیدن فندق آن هم نزدیکی جایی که در آن کباب درست کرده بودند یا خدای بلندی می‌گوید و به سمتش پرواز میکند

فندق انگشتش را گرفته بود و مروارید از گوشه ی چشمانش جاری بود

فندق را بغل میکند و دستش را می‌گیرد تا به زخمش نگاه کند

فندق: _ماما...اوف.....جیز

آشوب: _مامان فدات بشه بین خودت رو چیکار کردی

نوک انگشت اشاره اش سرخ شده و ورم کرده بود

مرجان که در آستانه ایستاده بود صدایش می‌زند: _آشوب بیارش دستش رو ببینم

فندق را می‌برد و مرجان نگاهی اجمالی به انگشتش میکند: _چیزی نیست انگشتش رو بگیر زیر آب

شکاف

سری تکان می‌دهد و آب روشویی را باز میکند

فندق آرام شده بود و دیگر گریه نمی‌کرد

با صدایی که میشنود نفسش در سینه حبس میشود

..._ آشوب؟؟؟!!

با ترس سرش را به سمت صدا برمیگرداند با دیدن عامل بدبختی هایش نفسش می‌برد

آشوب:_ عما...د؟؟؟

عماد نگاهش را میان فندق و آشوب به گردش در می‌آورد

باور کردنی نبود آشوب و فندق اینجا چه می‌کردند؟

چطور از اینجا سر در آورده بودند؟ بعد از پنج ماه؟

مرجان می‌خواهد چیزی بگوید که آشوب پیش دستی میکند

آشوب:_ مرجان همیشه یکم تنهامون بزاری؟

عماد هم به جمشید اشاره میکند تا یعقوب را به داخل ماشین ببرد

مرجان با تردید سمت در میرود که آشوب باز صدایش می‌زند

گیج می ایستد که آشوب چند قدم سمتش بر میدارد: _ بیا فندق را ببر

عماد تند با چند گام بلند خودش را به آنها میرساند: _ تو حق نداری دخترم رو بدی به اون

آشوب: _ دخترم؟

عماد: _ آره من قیم قانونیه فندقم

آشوب پوزخندی میزند: _ قیم؟ تا وقتی که مادر زنده است تو نمیتونی ادعای قیم بودن کنی

عماد: _ آره درسته

بعد سرش را خم میکند و رو به روی صورت آشوب نگه میدارد: _ نه تا وقتی که مادر صلاحیت نداشته باشه و پدر

فندق اون رو به من بسپاره

آشوب: _ از کجا معلوم حرفهات دروغ نباشه؟

عماد: _ من مدرک دادم

شکاف

آشوب: _ نمیتونی هیچ کاری کنی هیچ غلطی نمیتونی بکنی

عماد: _ خواهیم دید

صورتش را نزدیکتر میبرد که آشوب چهره اش را جمع میکند

عماد تند یک نگاه ریز به ماشین می اندازد یک نگاه به فندق یک نگاه به آشوب

وقتی که حواسش پرت میشود تند فندق را میقاپد

همه چیز در یک چشم به هم زدن اتفاق می افتد

گرفتن فندق دویدن عماد و سوار شدنش به ماشین و صدای جیر جیر لاستیک های ماشین که از جا کنده میشود

قلب آشوب در دهانش نبض میزد

دنبال ماشین میدوید و با داد فندق را صدا میکرد تا اینکه ماشین در فرعی پیچید و از نظر غیب شد

فندق از ترس گریه میکرد و سعی میکرد سمت پنجره برود و عماد مهارش میکرد

عماد: _ فندق...فندقم وایسا

فندق با شنیدن صدای عماد سرش را بالا می آورد و نگاهش میکند

فندق: _ دَد....باب

شکاف

عماد: _ آره عزیزم منم دَد باب

فندق: _ مام...ماما

عماد: _ ماما خیلی زود میاد خیلی خوب؟

فندق با بغض نگاهش میکند و در آغوشش جمع میشود عماد او را محکم به خود میفشارد

با اعتماد به نفس پاهای راستش را روی پای چپش می اندازد

آشوب لبش را میجویند و با چشمان سرخش منتظر ایستاده بود

گلویی تازه میکند: _ خوب چرا اومدی اینجا؟

آشوب تمام جسارتش را جمع میکند شوخی نبود بحث سر فندق بود

آب دهانش را قورت میدهد: _ بخاطر دخترم

ابروهای عماد در هم فرو میرود این دختر ۱۸ ساله زیادی بزرگ شده بود پوزخند صورتش را نقاشی میکند

شکاف

با تمسخر میگوید: _ دخترت؟

آشوب: _ آره اومدم دنبال دخترم

عماد به چند پرونده ی روی میز اشاره میکند: _ بردار بخون

آشوب کاغذها را برمیدارد و با خواندن آن هر لحظه اخمش بیشتر در هم فرو میرود با عصبانیت کاغذها را روی میز میکوبد

آشوب: _ این یعنی چی؟ این مسخره بازی یا چیه؟

عماد: _ کدوم مسخره بازی؟ من و البته قانون کاملاً جدی ایم

آشوب: _ تو نمیتونی آشوب رو از من بگیری اون...اون....دختر منه زینب تو یه چیزی بگو

زینب مستاسل نگاهش میکند مگر عماد برای حرفهای او ارزشی قائل بود؟

با شرمندگی رو میگیرد و سر به زیر می اندازد

شکاف

عماد: _ تنها یه راه برای رسیدن به فندق هست

آشوب تند نگاهش میکند: _ چه راهی؟

عماد تکیه اش را از مبل برمیدارد و به جلو خم میشود لیوان قهوه را از روی میز برمیدارد و آرام با قاشق هم میزند
: _ باید زخم شی!!

چشمان زینب و آشوب از حدقه بیرون میزند انگار غم عالم به دلشان ریخته میشود
زینب غم از دست دادن عماد و آشوب ترس از نقشه هایی که عماد برایش کشیده بود

آشوب به چشمان زینب نگاه میکند با چشم التماس میکرد که نه بگوید آشوب با شرمندگی نگاهش میکرد باید
فندق را به دست می آورد لب میزند : _ متاسفم زینب

زینب لبخند تلخی میزند و سر به زیر می اندازد حیف که بانو نبود حیف که رفته بود شمال و گرنه اجازه نمیداد که
عماد و آشوب با او این کار را کنند

دلش را بشکنند و اشک را مهمان چشمانش کنند

آشوب میخواهد چیزی بگوید اما با وجود زینب چیزی نمیگوید چگونه میتواندست از عماد بپرسد که رابطه ای خواهد
بود یا نه وقتی زینب با چشمان اشکی اش نگاهش میکرد

سر به زیر می اندازد و تلخ میگوید : _ قبوله ولی باید مطمئن شم فندق رو میدی بهم

عماد: _ من فندق رو نمیدم بهت فقط اجازه میدم کنارش باشی من همیشه انقدر مهربون نیستم

آشوب: _ با... باشه

عماد: _ خوبه تا چند دقیقه دیگه حاجی میاد صیغه رو بخونه

آشوب با غم نگاهش میکرد خود عماد هم میدانست که راه دیگری نخواهد داشت و مقدمات را چیده بود

در به صدا می آید و زنگ خطر برای آشوب زنگ میخورد با بغض بله میگوید حاجی چند جا به آنها نشان میده تا امضا میکند

بعد از رفتن حاجی آشوب در خود جمع میشود باورش نمیشد که چه کار کرده واقعاً عقد کرده بود؟ آن هم با عماد؟ بازی سرنوشت بود یا بازی عماد؟

آب دهانش را قورت میده: _ فندق کجاست؟!

جرئت نگاه کردن به زینب را نداشت همش نگاه میدزدید

عماد خودش را روی مبل راحتی رها میکند: _ سلیمه فندق رو بیار

شکاف

فندق را که میبیند از جایش میپرد و فندق را در آغوشش حل میکند

فندق نوک بینی اش را به لباس آشوب میکشد: _ ماما...

آشوب: _ جان مامان ...

تازه مرجان یادش می افتد دم در عمارت منتظرش بودند تا الان هم زیادی دیر کرده بود

تند میخواهد سمت در عمارت بدود که داد عماد بلند میشود: _ کجا به سلامتی؟

آشوب: _ بچه ها دم در منتظرم برم بهشون بگم که... که

عماد: _ که چی؟

آشوب سر به زیر می اندازد: _ بهشون بگم که اینجا میمونم

عماد سری تکان میدهد

تند وارد حیاط میشود و به سمت مرجان پرواز میکند مرجان فندق را میگیرد و محکم میبوسد

شکاف

مرجان با خنده میگوید: _ چی شد؟ قبول کرد؟ بریم؟

قیافه ی آشوب در هم میرود: _ مرجان میخواستم یه چیزی بهت بگم

مرجان: _ خوب بگو

آشوب به من و من می افتد: _ خوب راستش من ... ما یعنی من و فندق قراره اینجا بمونیم

به سمت اتاق سابقش میرود همانکه پنجره اش رو به حیاط عمارت باز بود و او از دیدن حیاط لذت میبرد

فندق سرش را روی شانه هایش گذاشته بود و برای خودش لالایی میخواند

آشوب وارد اتاق میشود و فندق را روی تخت میگذارد خم میشود رویش و محکم گونه اش را میبوسد: _ فدای خنده

هات بشه مامانی

کنار فندق دراز میکشد فندق آنقدر خسته بود که چشمانش کم کم خواب میرود

دست فندق را میگیرد و میبوسد: _ مامانی هر اتفاقی هم بیوفته باز من کنارتم اجازه نمیده دیگه ما رو از هم جدا

کنند

صدای بلند عماد را میشنود که صدایش میکرد تند از جا میپرد و شالش را روی سرش مرتب میکند و در را باز

میکند

شکاف

عماد با دبدن او پوفی میکشد و نگاهی به ساعت توی دستش می ان

دازد

عماد: _ ساعت هشت و نیم وقت خواب فندقه فندق رو میدی دست سلیمه بعد از شام حدود ساعت یازده میری تا

آماده بشی

آشوب: _ قراره جایی بریم؟

عماد عمیق نگاهش میکند وقتی نگاه سرگردانش را میبیند کلافه به اطراف نگاه میکند

با چند قدم بلند خودش را به آشوب میرساند و بازویش را میچسبد

آشوب سعی میکند خود را عقب بکشد که عماد محکم تر بازویش را میفشارد

باید عادت میکرد به این تماس های فیزیکی

سر جایش میماند و سرش را پایین می اندازد

عماد شمرده شمرده و همراه با تاکید فراوان میگوید: _ خودتو نزن به نفهمی خب؟

چشمان آشوب گرد میشود

سرش را پایین می اندازد: _ ولی قرار ما این نبود

عماد با حالت خاصی نگاهش میکند سرش را بالا می آورد و همانطور که نگاهش میکرد میگوید: _ قرارها رو من

تنظیم میکنم یادت نرفته که

آشوب مستقیم نگاهش میکند: _ تا کی میخوای به این بازی ادامه بدی؟ اصلاً من هر کاری که تو گفتی کردم یه ماه

یه سال یه عمر پس تکلیف دختر من چی میشه؟ زینب چی؟ اصلاً خودت چی؟ خسته نمیشی!؟

عماد پوزخند صداداری میزند: _ تو نگران اونش نباش

آشوب میخواهد چیزی بگوید که عماد دستش را به معنی سکوت بالا می آورد: _ حرفاتو زدی حرفای منم زدم

بعد راهش را میکشد و میرود

این بازی تا کی ادامه داشت؟ مثل این بود که مار و پله بازی میکرد هر چه بالا تر میرفت بیشتر گزیده میشد و پایین تر میرفت

دلش به بازی نبود اما مجبور بود که ادامه بدهد حالا که شروع کرده بود باید تمامش میکرد

تا شب سعی کرد خودش را آرام کند شب راس ساعت سلیمه فندق را گرفت و به اتاقش برد

سر شام زیر چشمی به عماد نگاه میکرد تا مطمئن شود روی تصمیمش جدی است یا برای ترساندنش این کار را میکند؟

اما عماد کاملاً جدی در حال خوردن شام بود دفعه ی بعد که به عماد نگاه کرد نگاه خیره ی زینب هولش کرد مچش را گرفته بود

لبخندی میزند و آرام غذایش را میخورد تا اتمام غذا به عماد نگاه نمیکند بعد از شام به اتاق میرود و روی تخت مینشیند

چند تقه به در میخورد

آشوب تند از جا بلند میشود در باز میشود و چهره ی سلیمه معلوم میشود

آشوب: _ فندق بی قراری میکنه؟

سلیمه لبخندی میزند: _ نه دخترم فقط عماد خان گفتن یادتون نره

آشوب: _ عماد اینو گفت؟

سلیمه: _ اوهوم من دیگه برم

آشوب: _ شبخوش

عماد می آید و پشت سرش می ایستد

دستش را روی بازویش میگذارد و خودش را مماس با آشوب نگه میدارد

بازویش را نوازش میکند با صدایی دو رگه لب میزند: _ به قلمرو من خوش اومدی

عماد از پشت به آغوشش میکشد

غافل از آشوب که هر لحظه برایش عذاب بود و هنوز هم از درون حس گرما میکرد

عماد او را بیشتر به خود میفشارد

اما آشوب همه چیز را به یاد آورده بود این رابطه استارتی بود برای یادآوری فراموش شده ه

فرمولی برای حل معادلات مجهول ذهنش

صدای گریه ی فندق میپیچد میخواهد از جا بلند شود که عماد مانع میشود

آب دهانش را قورت میدهد و گلویی تازه میکند: _ بزار برم

صدای خشدار عماد بلند میشود: _ نمیخواه سلیمه خودش پیششه

شکاف

آشوب: _ ولی باید برم اون عادت داره توی بغل من بخوابه

عماد: _ گفتم نه

آشوب بغضش را قورت میدهد: _ باشه هر چی تو بگی فقط ولم کن

عماد حریصانه استخوانهایش را در آغوشش میفشارد و از میان دندان های کلید شده اش میگرد: _ مثل اینکه نفهمیدی من چی گفتم!!

وقتی آشوب جوابی نمیدهد بیخیال گروکشی میشود و آرام چشم هایش را میبندد و پایش را روی پاهای آشوب می اندازد و با خیال راحت میخوابد

کمی بعد صدای فندق میخوابد و آشوب نفس عمیق میکشد

از پنجره و پشت پرده به بیرون نگاه میکند هوا کم کم روشن میشد و او هنوز پلک روی هم نگذاشته بود

عماد کمی تکان میخورد و بعد بیدار میشود نگاهی به ساعت دیواری می اندازد و به آشوب نگاه میکند

مات به رو به رو نگاه میکرد بی حال و بی تفاوت نه خانی آمده و نه خانی رفته

عماد تکانش میدهد که آشوب به خود می آید

آشوب: _ هان؟

شکاف

عماد: _ پاشو

آشوب: _ ترو خدا فقط یکم بخوابم

عماد: _ فقط ده دقیقه

آشوب: _ خوب تو برو دیگه منو چیکار میخوای

بعد کمی دور تر میشود: _ تو مهم ترین قسمتشی اتفاقا بلند شو ببینم

دستش را میکشد و بلندش میکند

آشوب اخمی میکند

عماد با خنده میگوید: _ دستت درد گرفت

با تعجب نگاهش کرد بعد پوزخندی زد: _ چه عجب ما خنده ی شما رو هم دیدیم فکر میکردم نمیتونی بخندی

عماد بیشتر میخندد: _ حالا که دیدی ب

آشوب از جا بلند میشود: _من میرم حموم

آب از موهایش چکه میکرد آن ها را با حوله خشک میکند

عماد در کمد را باز میکند و سشوار را بیرون می آورد و به سمتش میگیرد: _ بگیر سشوار بکش

آشوب (ممنون) آرامی میگوید و موهایش را سشوار میکشد

آشوب: _ تو سشوار نمیکشی؟

عماد: _ نه موهای من کوتاهه زود خشک میشه تو موهات رو خشک کن

قانع موهایش را خشک میکند

و سشوار را سر جایش میگذارد

عماد: _ تموم شدی؟

آرام سرش را به چپ و راست تکان میدهد

شکاف

عماد :_ خوبه بریم

دوشادوش هم از اتاق خارج میشوند و به سمت پذیرایی میروند

چند خدمتکار آرام در گوش هن پچ پچ میکنند به آسانی میتوانست بفهمد در چه باره پچ پچ میکنند

سرش را پایین می اندازد و وارد آشپزخانه میشود و روی یکی از صندلی ها مینشیند و سعی میکند نسبت به چشمان قرمز زینب بی تفاوت باشد

اما واقعا نمیتوانست کاری نبود که بتواند از عهده آن بربیاید

صبحانه در سکوت صرف میشود

بعد از صبحانه عماد برای سرکشی از روستا بیرون میرود آشوب فندق را از سلیمه میگیرد و میخواهد سمت اتاق برود که زینب مانعش میشود

دست به سینه جلویش می ایستد و با طلب کاری نگاهش میکند به ظاهر بی تفاوت بود اما غم چشمانش غم به چشمان آشوب می آورد

آشوب لبخند تصنعی میزند :_ چیزی شده

زینب :_ تو....

دست و پایش یخ میکند :_ من؟

زینب :_ شما

شکاف

آشوب: _ زینب...

زینب: _ دروغ نگو

آشوب: _ باور کن

عماد: _ به تو ربطی نداره

زینب با دلخوری نگاهش میکند عماد اخم در هم میکشد حدس میزد که زینب آشوب را اذیت کند

عماد: _ دیگه نبینم مزاحم آشوب یا من بشی

دلش زینب از این همه بیرحمی میشکند اما باعث تمام این ها خودش بود

آرام پشتش را به آشوب میکند و خمیده به اتاق خوابش میرود

آشوب به سمت عماد برمیگردد: _ عماد... نباید انقدر تند باهش رفتار میکردی

عماد: _ اون اجازه دخالت توی کار ما رو نداره

آشوب: _ اما..

شکاف

عماد :_ اما مما نکن واسه من برو از توی اتاق ساعتی رو بردار بیار باید برم

آشوب :_ باشه

بعد از دادن ساعت عماد تند میرود آشوب ترجیح میدهد در حال بماند که در باز میشود و اعظم خانوم وارد میشود

با دیدن آشوب دو دستی محکم میکوبد روی صورتش

با تعجب نگاهش میکند که اعظم مثل ابر بهار گریه میکند

اعظم :_ الهی بمیرم برای دخترم که بختش سیاهه ای خدا

زینب وارد پذیرایی میشود همه ی خدمه ها جمع شده بودند سعی میکردند جلوی اعظم را برای جلوگیری از هجوم

به آشوب بگیرند

آشوب گیج نگاهشان میکند

اعظم :_ الهی به زمین گرم بخوری که بخت شومت رو بالای بخت دختر من انداختی

سلیمه :_ چرا اینجا وایسادی دختر ؟ برو اتاقت درم قفل کن

نفس عمیقی میکشد تا خودش را آرام کند

اعظم: _ الهی بچه ات بره زیر تریلی که بچم رو بدبخت کردی

اعظم دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش

چهره اش قرمز میشد و داد بلندی میزند: _ هووی حرف دهنتم رو بفهم، بفهم داری چه گو...ی میخوری

اعظم: _ بفرما ...بفرما حالا بدهکارم شدیم

آشوب چند قدم جلو میرود دستش را تهدید وار بالا می آورد چشمانش کاسه ی خون بود: _ فقط یه بار دیگه زر اضافه بزنی یا گو... اضافه بخوری منم و تو

اعظم: _ گورت و گم کن برو ، برو و دخترم و دامادم رو به حال خودشون بزار اونا عاشق همن تو میخوای میونه شون رو بزنی

با نوک انگشتانش شقیقه ی اعظم را هل میدهد: _ دِ نفهمی دیگه نمیفهمی تقصیر خودتم نیستا اینجا رو (با دست به سرش اشاره میکند) گل پر کرده نه مغز

داماد شما یا شوهر من اگه دختر تو رو دوست داشت نمیرفت روش زن دیگه بیاره به هر بهونه مهم نیست مهم اینه که اسم یکی دیگه هم به شناسنامه اش اضافه میشه

شکاف

اعظم: _ آره تو راست میگی

آشوب: _ شوهر کردن جرم نکردم میخوام تا ببینم گو.. خورم کیه

در با شتاب باز میشود و عماد وارد میشود

عماد: _ اینجا چه خبره؟

سلیمه: _ خوب شد اومدید آقا

و تند تند داستان را تعریف میکند هر لحظه چهره ی عماد بیشتر قرمز میشود

عماد: _ آشوب

آشوب: _ بله

عماد: _ بیا دنبالم

شکاف

آشوب دنبالش به آشپزخانه میرود

عماد: _ توضیح بده

آشوب: _ سلیمه توضیح داد که

عماد: _ میخوام تو توضیح بدی

آشوب پوفی میکند: _ در باز شد اومد تو منو دید مثل اسفند روی آتیش شد شروع کرد به نفرین میخواست بیاد ستم که سلیمه اینا نداشتن بعدم شروع کرد به نفرین کردن فندق منم نتونستم خودم رو نگه دارم

عماد: _ چی گفت؟

آشوب: _ ها؟

عماد با فک فشرده میغره: _ چه طوری به فندق نفرین فرستاد

آشوب: _ بیخیال ارزشش رو نداره

شکاف

عماد بلند داد میزند :_ گفتن چی گفت !؟

آشوب :_ گفت که بره زیر تریلی

عماد تند از آشپزخانه خارج میشود و به سمت اعظم میرود

اعظم تند در خود جمع میشود عماد بازویش را میگیرد و نعره میزند :_ چه گو...ی خوردی؟

اعظم :_ من کاری نکردم

عماد در را باز میکند و او را از چند پله ورودی زمین می اندازد

زینب دادی میزند و به سمت اعظم میرود

عماد :_ دیگه حق نداری از خراب شده ات بیرون بیای فقط اگه یه بار دیگه جلوی چشمام سبز بشی دمار از

روزگارت میکنم فهمیدی؟

تند دست آشوب را میگیرد او را از پله بالا میکشد او را روی تخت می اندازد و کنارش دراز میکشد و ساعدش را

روی پیشانی اش میگذارد

شکاف

آشوب: _ از کجا فهمیدی اومده اینجا؟

عماد: _ سلیمه زنگ زد گفت

آشوب: _ آها.....

عماد چیزی نمیگوید که آشوب ادامه میدهد: _ دیگه نمیری؟

عماد از سر تا پایش را از نظر میگذراند و اب میزند: _ نه بهتره تو خونه بمونم تا آبا از آسیاب بیوفته کارارو میسپرم
به احمد

آشوب: _ آها

عماد: _ خیلی خستم

خوب بود که چشمان را بسته بود و نگاه خاص آشوب را نمیدید

خاص خاص شاید اگر نگاهش را میدید میفهمید شاید خود عماد هم نمیدانست

به سقف خیره میشود

آشوب: _ عماد

شکاف

عماد: هومم

آشوب: _ بانو کجاست؟ از وقتی اومدم ندیدمش

عماد به پهلو میچرخد و رو به روی آشوب قرار میگیرد و سعی میکند آشوب را بغل کند

عماد: رفت شمال پیش خواهرش میگفت هر جا رو نگاه میکنه خان رو میبینه نتونست تحمل کنه منم فرستادمش
رفت

وقتی چیزی نمیشنود چشمش را باز میکند و ادامه میدهد: _ میدونی چرا خان مرد؟

بغض گلوی آشوب صدایش را خشدار میکند: _ نه

عماد: _ هر جا رو که نگاه میکرد تورو میدید وقتی فندق رو میدید داغ دلش تازه میشد میگفت یاد بچگی های من
میوفته بعد سخته کرد

اشک از گوشه ی چشم آشوب راهش را پیدا میکند و آرام پایین می آید

سرش را به سینه ی عماد میچسباند و خودش را خالی میکند

عماد تره ای از موهایش را بلند میکند و دستش را محکم دور کمر آشوب حلقه میکند

شکاف

از علاقه ی خان به آشوب و علاقه ی آشوی به خان مطمئن بود

خان برای آشوب نمونه ترین پدر و آشوب برای خان بهترین دختر میشد مثل مهناز مادر عماد

آشوب انقدر گریه میکند که خسته میشود و به خواب میرود چند تقه ی آرام به در میخورد

کمی از آشوب فاصله میگیرد و بیا داخل میگوید و گردنش را بلند میکند

در باز میشود و زهرا سرش را دز میان آن داخل میآورد

عماد: _چیشده زهرا؟؟

زهرا: _راستش فندق بی قراری میکنه مامانش رو میخواد

عماد: _بیارش اینجا

زهرا فندق را به عماد میسپارد و بیرون میرود

عماد فندق را که حالا آرام شده بود میان خودش و آشوب میگذارد فندق از پهلوی آشوب بالا میرود و با پاهایش

عماد را هل میدهد

عماد: _بیا بشین توله مامان خوابه

میخواهد فندق را کنار بکشد که نقی میزند و بیشتر لباس آشوب را میفشارد

شکاف

عماد: _ بیا ببینم دختر بابا

آشوب کمی جا به جا میشود : _ ولش کن بیدارم

فندق همین که چشمان باز آشوب را میبیند میخندد که ردیف دندان های ریزش معلوم میشود

آشوب گاز ریزی از گونه اش میگیرد : _ جان مامانی

فندق بالا پایین میپرد : _ شی شی

عماد : _ چی میگه؟

آشوب کوتاه نگاهش میکند : _ شیر میخواد

عماد: _ بزار بگم سلیمه بیاره

آشوب : _ نه خورده رودل میکنه

فندق انگشتش را دهنش میکند و میمکد

عماد خنده ی کوتاهی میکند : _ پدر سگو ببین چه میخوره انگار شیر داره

آشوب با اخم بد و کمی دلخوری نگاهش میکند

عماد: منظوری نداشتم

اما آشوب همچنان نگاهش میکرد تیز تند و البته برنده

عماد به عباس توهین کرده بود آن هم جلوی آشوب

عماد که ضد حال بدی خورده بود از جایش بلند میشود مشتی به دیوار میزند: لعنتی

تند از اتاق خارج میشود

دو روز گذشته بود عمارت در سکوت بود و ظاهراً خبری از مزاحم نبود هنوز هم با عماد سر سنگین بود شب ها پیشش میخوابید و سعی میکرد خودش را به آشوب نزدیک کند اما آشوب

صدای دادش بلند میشود این روزها بهانه گیر شده بود و بد اخلاق

سر چیزهای کوچک و بی اهمیت داد و بیداد راه مینداخت

با صدای دادش از اتاق خارج میشود

صدایش را سر کله اش انداخته بود و بلند صدایش میزد

از اتاق خارج میشود: هیس چه خبرته صداتو انداختی پس کله ات

فندق در آغوشش بود و با ریشه های شالش بازی میکرد

عماد با دیدن فندق اخمی میکند: _ وایسا ببینم مگه الان نباید این خواب باشه؟

آشوب: _ اولاً این نه این به درخت میغن ثانیاً وقتی نمیخواه به زور بخوابونمش؟

عماد: _ آره شده به زور فقط بخوابونش

فندق با چشمان درشتش نگاهش میکند

عماد فندق را از آشوب میگیرد و بالا می اندازد

آشوب: _ نکن بچه ام رو دل میکنه

عماد: _ نمیخوام دختر خودمه دلم میخواد

آشوب: _ جناب پدر میخوام دخترتون رو ببرم حموم اگه اجازه بدین البته

عماد راه حمام را در پیش میگیرد وقتی حرکتی از جانب آشوب حس نمیکند ابرو بالا می اندازد: _ بیا بریم دیگه

شکاف

آشوب: _ کجا؟

عماد تک خنده ای میکند: _ تو هم گیج میزنیایم بریم حمام دیگه

آشوب چشم غره ای میروود و دنبالش راه می افتد

وارد حمام میشوند حمام بزرگی که در گوشه حیاط بود و جان میداد در تابستان در آن دوش بگیری

وارد حمام میشوند

عماد: _ آشوب

آشوب سوالی نگاهش میکند: _ بله؟

عماد: _ میخوام زینب رو طلاق بدم

آشوب بی حرف نگاهش میکند اما کاسه چشمانش لبریز میشود

آشوب با صدوی لرزانی میگوید: _ واقعاً میخوای این کار رو بکنی؟

شکاف

عماد مطمئن میگوید: _ آره این کار از اولشم اشتباه بود

آشوب: _ زندگی و احساسات مردم برای تو هیچ اهمیتی نداره

عماد: _ منظورت چیه؟

آشوب: _ کی قراره از این بازی خسته بشی؟ فقط میخوام بدونم چه حسی داره؟ عذاب دادن من خیلی آسونه برات چون نقطه ضعفم دستته

عماد: _

آشوب: _ روز اول که عمارت اومدم یادته؟

عماد: _ آره داشتی توی بغل خان گریه میکردی منم خواب بودم دیدم همه جمع شدن اومدم حیاط

آشوب: _ مطمئنی اون دفعه بار اول بود؟

خاص نگاهش میکند از همان هایی که یعنی خودتی

میخواست بداند که چیزی یاد عماد مانده یا نه؟

شکاف

در حمام را باز میکند و زهرا را صدا میکند فندق را میسپارد و در را میبندد نفس عمیقی میکشد و برمیکرد
عماد ایستاده بود و نگاهش میکرد

روی کاشی های سرد مینشیند و پاهایش را بغل میکند با انگشت هایش بازی میکند

آشوب: _ هر شب مهمونی بود بساط رو به راه بود از تریاک و شیشه گرفته تا الکل و هر کوفت و زهرمار دیگه ای
داشتم خونه رو برای مهمونا آماده میکردم موسی میگفت یه مهمونی خاصه مهمونی بالماسکه

میگفت توی شهر ها مردم توی مهمونی ها نقاب میزنند میگفتند میخوان امتحان کنن ادا بالایی ها رو در بیارن
منو مجبور کرد تا همه ی الکل ها رو پخش کنم تیکه های کثیف رو میشنیدم و خودم رو زده بودم به کری
یه نفر بود چشم هاش سبز بود زیاد نگاهم میکرد بهم گفت هر جا گیرم بیاره.....مست بود و کشدار حرف میزد
نگاه خمار مهمونارو خوب یادمه داغ کرده بودند و از ترس تند خودم رو قایم کردم

یهو یکی گرفت از پشت ترسیدم

مرد منو به زور برد و یادمه خالکوبی ازدهایی که روی دستش بود چون نقاب داشت اصلاً قیافه اش رو ندیدم
شبی که زینب اینا اومدن عباس رو دیدم اون بود که اذیتم کرده بود ولی انکار میکردم تا اینکه خودش پیش قدم
شد اعتراف کرد خان به فلک بستش خالکوبی که روی دستش بود همون بود

مطمئن شدم وقتی خان گفت نظرم چیه گفتم آره

دورانی که باهم ازدواج کردیم خیلی خوب بود اصلاً باور نمیکردم این همون مردی باشه که منو به اینجا رسوند
عماد سنگین نگاهش میکند پایش را دراز میکند و ادامه میدهد

آشوب: _ تا اینکه رفت چند روز پیش اومدم اینجا و....

نفس عمیقی میکشد هوا تنگ بود: _

همون اژدها بود روی دست چیت

پوزخندی میزند: _ چطور نفهمیدم کسی که بهم دست درازی کرد خالکوبیش روی دست چپشه اما خالکوبی عباس روی دست راستش بود

عماد: _ با عباس از بچگی دوست بودم وقتی بزرگتر شدیم تصمیم گرفتیم یه نشون برادری داشته باشیم خالکوبی اژدها

حرف e رو هر دومون کنار اژدها خالکوبی کردیم

هیچی از اون شب یادم نبود هیچی

وقتی تورو از اینجا بردم بعدش دنبال اثر گشتم تا مطمئن بشم کار تو بوده یا نه ؟

یه صندوق پیدا کردم کلیدم کنارش بود یه وصیت نامه

عباس نوشته بود شبی که به زور کشیدمت اونم اونجا بود میدونسته مستم خودشم زیاد رو به راه نبوده اما در اون حدم مست نبوده که نفهمه چیکار میکنه

میگفت از بچگی عاشق تو بوده اما اون شب عقب نشینی کرده به کمک تو نیومد عذاب وجدان داشت

آشوب: _ بخاطر همین هم ادعا کرد که کار اون بوده تا بتونه از عذاب وجدان راحت بشه

شکاف

عماد نیم نگاهی مهمانش میکند :_ هنوز گیجم نمیدونم چی به چیه حس هام رو درک نمیکنم فندق دختر منه تو زن منی همه چیز انقدر بیهویی اتفاق افتاد که گیجمنم

آشوب چیزی نمیگوید

عماد: _عباس خواست ازت مراقبت کنم اما دیر شده بود

هم تو رو از دست داده بودم هم فندق رو

آشوب میخندد :_ هیچ وقت فکر نمیکردم توی حموم با تو که کل حرفهات کنایه بود بشینم و حرف بزنی

عماد :_ پاشو بریم کف حموم سرده

آشوب از جا بلند میشود

دیگر مقاومت نمیکرد خودش را به جریان زندگی میسپارد

تنها کاری میکرد نگاه کردن به گذر زمان بود

لبخند تلخی میزند

میدانست وقتش است باید از قبل ترها خودش دست به کار میشد اما یک امید کوچک در دلش بود که حالا به واهی تبدیل شده بود

شکاف

عماد سنگدلانه گفته بود که میخواهد طلاقش بدهد و او فقط لبخند زده از همان لبخند های گس

طلاق نامه را جاری کردند زینب چمدانش را بست و رفت

همان طور که بی صدا آمده بود همانطور هم رفت

آشوب با غم به عماد نگاه میکند

عماد: _ باعث تمام این ها خودش بود اون فقط میخواست با من ازدواج کنه و اینجا زندگی کنه با اصول غلط خودش
رو به این وضع انداخت

آشوب: _ میدونستی خیلی سنگ دلی؟

عماد تک خنده ای میکند چطور میتوانست این طور راحت بخندد؟

عماد: _ اگه بگم برات زینب یه کیس خوب در نظر دارم چی؟

آشوب: _ کی؟

عماد: _ زینب و میرزا با هم سوگلی بودن اما وقتی بانو رفت خواستگاری زینب مجبورش کردن با من ازدواج کنه اونم
کوتاه اومد حالا میرزا برگشته و میخواد از زینب خواستگاری کنه

شکاف

آشوب با خوشحالی هوا میپرد بشکنی میزند و بغل عماد میپرد: _ به هم رسیدن عاشق ها خیلی خوبه

عماد با ابروهای بالا رفته نگاهش میکرد سوالی نگاهش میکند

عماد از گیجی اش سو استفاده میکند و آشوب را محکم به خود میفشارد

آشوب تازه میفهمد سعی میکند از عماد جدا شود که عماد مانع میشود

آشوب دیگری چیزی نمیگوید و همانجا میماند

آشوب: _ عماد

عماد: _ هوم

آشوب: _ میخوام با مرجان حرف بزنم

عماد: _ نه

آشوب عماد معترضی میگوید و از عماد فاصله میگیرد عماد دستش را پس میکشد و سرد جواب میدهد: _ نه نیخوای

تا صبح اعتراض کن جوابم همونیه که هست

ناراحت به سمت اتاق آشوب میرود

سری به فندق میزند و بیرون میرود باید عادت میکرد به این اخلاق های عماد
آب دهانش را با انزجار قورت میدهد حالش از خودش هم به هم میخورد
وارد اتاق میشود کلافه نگاهی می اندازد و از اتاق خارج میشود و وارد آشپزخانه میشود
سلیمه: _ فردا ماه رمضونه

در درگاه می ایستد و با تعجب میگوید: _ ببخشید وسط حرفتون میام واقعاً فردا اول ماه رمضونه؟

سلیمه لبخندی میزند: _ آره دخترم

آشوب زیر لب میگوید: _ اینقدر درگیر بودم که همه چیز رو از یاد بردم

سلیمه: _ میخوای برای سحری بیدارت کنم؟

آشوب سرش را بالا میبرد: _ میشه؟

زهره به جای سلیمه میگوید: _ چرا نشه

آشوب: _ ممنون

شکاف

از آشپزخانه خارج میشود و در حال مینشیند عماد می آید و کنارش مینشیند و دستش را روی مبل پشت سرش می اندازد

حرکتی نمیکند که عماد بیشتر نزدیک میشود

از عماد فاصله میگیرد: _ زشته عماد یکی میاد میبینه

عماد: _ خوب میخوای بگم برن بیرون؟

آشوب چشم غره ای میرود: _ لازم نکرده تو زحمت میوفتید

عماد با خنده از جا بلند میشود سر حال تر از هر زمان دیگری بود دست آشوب را میکشد و او را دنبال خود میکشد

آشوب: _ عه کجا داریم میریم

عماد چشمکی میزند: _ جای خوب

سلیمه با دیدنش آراگ به صورتش چنگ میزند

شکاف

سلیمه: _ باز که رنگت پریده دختر بخاطر روزه گرفته پاشو مادر پاشو یکم غذا بخور اینطوری از بین میریا سحریم که نخوردی

آشوب بی حال لبخندی میزند: _ نه سلیمه نمیتونم روزه ام رو بخورم فقط دو ساعت مونده تا افطار

سلیمه مردد سری تکان میدهد و میرود

آشوب میخواهد از جا بلند شود ولی واقعاً کسل و بد حال بود نای تکان دادن انگشتهایش را نداشت

عماد از در وارد میشود و با دیدن آشوب بی حال پوفی میکشد

به سمتش میرود و به زور بلندش میکند

به آشپزخانه میبردش و از یخچال شیرینی برمیدارد و جلدی دهان آشوب میگیرد

آشوب امتناع میکند عماد با فکی که روی هم فشرده میشود میگرد: _ بخور آشوب سگم نکن

آشوب دستش را پس میزند: _ همیشه عماد نمیتونم از صبح روزه نگرفتم که الان بخورم

عماد: _ ولی باید بخوری

آشوب: _ نه عم.....

حالش که به هم میخورد تند خود را به روشویی میرساند و بالا می آورد

هیچ چیز نخورده و فقط زرد آب بالا می آورد

عماد دست و رویش را میشورد و او را به اتاق میبرد روی تخت مینشیناندش: _الآن میام

کمی بعد با لیوان شیر و شیرینی وارد میشود و کمک میکند تا آشوب آن را بخورد

عماد: _از صبح میگم بخور نمیخوری حالا حال و روزت رو ببین

آشوب بی حال به هماد تکیه میدهد: _اگه بالا نمی آوردم نمیخوردم روزه ام باطل شد بخاطر همین خوردم

عماد میخواهد کمی تکان بخورد که آشوب نمیگذارد

دستش را دور کمر عماد حلقه میکند و خودش را به او میفشارد: _عماد نرو

عماد: _نمیشه کار دارم

مینالد: _تورو خدا بزار حالم خوب بشه بعد برو خوب؟

عماد با مکت روی تخت دراز میکشد آشوب کنارش دراز میکشد و سرش را روی سینه ی عماد میگذارد

عماد: _ حالت خوبه؟

ناز میکند چه اشکالی داشت کمی برای شوهرش ناز کند؟ برای پدر بچه اش؟

آشوب: _ نه دلم داره پیچ میخوره

عماد بوسه ای روی موهایش میزند و با انتهای موهایش بازی میکند: _ باید بریم دکتر

آشوب: _ الان نه تو رو خدا حالم هیچ خوب نیست

عماد: _ باشه فردا میگم دکتر جمالی بیاد معاینه ات کنه

آشوب بیشتر در آغوشش فرو میرود: _ عماد

عماد: _ بله؟

شکاف

آشوب لب برمیچیند این مرد ناز کشیدن بلد نبود؟ باید میگفت جانم

این روزها زیاد نازک نارنجی شده بود با ناراحتی میگوید: _ میری فندق رو بیاری از صبح ندیدمش

عماد باشه ای میگوید و کمی بعد با فندق وارد اتاق میشود فندق را روی تخت میگذارد و پشت آشوب دراز میکشد و هر دو را به آغوش میکشد

وقتش بود که سر و سامانی به زندگی اش بدهد خسته شده بود از بد دلی هایی که آخرش خودش را سرزنش میکرد و دستش به جایی بند نبود

**

عماد با خوشحالی میگوید: _ باورم نمیشه

آشوب با ناراحتی نگاهش میکند: _ بایدم باورت نشه تو که بدبخت نشدی

عماد با تعجب نگاهش میکند ناراحت بود؟ خبر به این خوبی چرا ناراحت بود؟

دو دست آشوب را میگیرد و اشک را از گوشه چشمانش پاک میکند: _ چرا ناراحتی آشوب؟ تو باید الان از خوشحالی بال در بیاری

آشوب هقی میزند و خودش را بغل عماد می اندازد

شکاف

عماد نگران تکانش میدهد: _ چته آشوب؟ درکت نمیکنم

آشوب با گریه میگوید: _ معلومه که درکم نمیکنی تو که نمیدونی حاملگی و زایمان چقدر وحشتناکه

عماد لبخندی میزند و از بالا نگاهش میکند: _ ای جونم از زایمان میترسی

آشوب همانجا که بود سرش را به چپ و راست تکان میدهد

عماد: _ وقتی فندق را حمله بودی یادته؟

آشوب: _ اوهوم

عماد: _ فکر نکن حواسم نبود اتفاقاً کاملاً زیر نظر داشتمت

نفس عمیقی میکشد و ادامه میدهد: _ وقتی که زایمان کردی وقتی فندق رو دادن بغلت چه حسی داشتی

آشوب کمی فاصله میگیرد و سرش را بالا میبرد به چشمان عماد نگاه میکند: _ آرامش سبکی خوشحالی نمیدونم فقط اون لحظه یه چیزی به خودم گفتم

شکاف

عماد نفسش را روی صورت آشوب فوت میکند: _چی؟

آشوب: _گفتم ارزشش رو داشت حتی هر چقدرم که بدتر باشه بازم ارزشش رو داره

عماد: _بازم ارزشش رو داره حالا هم زیاد سر پا نایست بشین خسته میشی

با چشمای گرد میگوید: _چه خبرته عماد

عماد: _پیشگیری بهتر از درمان بشین اتفاقی برای بچه هام نیوفته

مجبور میکند آشوب روی تخت بنشیند: _دکتر چی گفت؟

آشوب: _چی چی گفت؟

عماد: _گفت چیکارا باید کنیم چیکارا نباید کنیم؟

آشوب: _چیزای سنگین نباید بلند کنم روزی نیم ساعت پیاده روی بعد اوممم هر چی کا حالم رو بهم میزنه ازش دور باشم

شکاف

عماد نفسش را راحت بیرون میدهد: _ خداروشکر که حالت از من بهم نمیخوره

آشوب: _ کی گفته؟

عماد: _ هان؟

آشوب: _ کی گفته حالم ازت بهم نمیخوره؟

عماد: _ یعنی میخوره؟

آنقدر مظلوم میگوید که آشوب میخندد عماد که میفهمد سر کار رفته اخم الکی میکند: _ حالا دیگه منو سر کار میزاری وروجک؟

آشوب بیشتر میخندد

عماد بغلش میکند: _ چه زودم ابراز وجود کر.....

آشوب میپرد میان کلامش: _ آره میگم چرا دهنم مزه آهن میده نگو که بله حامله ام

شکاف

عماد :_ خوشحالی

آشوب تند فاصله میگیرد :_ مگه میتونم نباشم

عماد :_ منم خوشحالم

آشوب را سمت خودش میکشد :_ خیلی خوشحالم

آشوب دیگری چیزی نمیگوید و به آفتاب نگاه میکند زندگی روی خوشش را به آن ها نشان داده بود دیگر بس بود هر چه جدایی بود

**

چشمش قفل میشود در چشم های سبز بانو

تند خودش را به او میرساند و در آغوشش حل میشود

بانو با بهت نگاهش میکند آشوب بود دیگر ؟ چند وقت بود که ندیده بودش ؟

به خودش می آید و تند بغلش می

کند :_ کجا بودی تو ؟ کجا بودی تو دخترم ؟ نمیگی بانو دق میکنه از نبود تو ؟

باز به بانو نگاه میکند با چشم های اشکی میگوید :_ دیگه تموم شد بانو دیگه تموم شد

بانو فاصله میگیرد و به عماد نگاه میکند فندق بغلش بود و چندان در دستش

هر چه آشوب اسرار کرده بود که یکی را به او بدهد زیر بار نرفته بود

بانو با لبخند نگاهش میکند گفته بود یا با آشوب بیا دنبالم یا هیچ وقت و حالا آمده بود

همه چیز به راه بود ظاهراً

فندق را از عماد میگیرد و آن ها را به داخل دعوت میکند

خواهر بانو خاتون زن مهربانی بود که از همان لحظه اول به دل آشوب نشست

روی پتو مینشیند و به پشتی تکیه میدهد عماد چمدان را در اتاق میگذارد و بانو را از پشت بغل میکند و گونه اش را

میبوسد: _ دیدی آوردمش فرهنگ بانو جونم؟

بانو: _ خوشبخت شی پسر ما زینب.....

عماد: _ اونم به کسی که دوسش داشت رسید چند روز دیگه عروسی گرفتن اما ما اومدیم اینجا نشد که بریم

تا شب فقط گفتند و خندیدند سفره را که انداختند تا شام بخورند صدای زنگ در آمد

آشوب: _ منتظر کسی بودید؟

شکاف

شوهر خاتون از جا بلند میشود: _ آره مهمونامونم رسیدند

به سمت در میرود و آن را باز میکند

اولین نفر که از در وارد میشود چشمان آشوب گرد میشود زیر لب زمزمه میکند: _ مرتضی؟

بعد هم مرجان و چفتش مهدی

چه خبر بود اینجا؟ به سمت در میروند مرجان با دیدن آشوب تعجب میکند اما تند خودش را به آشوب میرساند و او را بغل میکند

خاتون با تعجب میپرسد: _ شما هم رو میشناسید؟

مرجان: _ چطور میشه همو نشناسیم؟

آشوب: _ خیلی خوشحالم که میبینمت ولی تو اینجا ...

مرجان: _ تو اینجا چیکار میکنی؟ اینجا خونه ی پدریه منه ایشونم (با دست به خاتون اشاره میکند) مامانمه تو اینجا چیکار میکنی

شکاف

آشوب: _ فامیلیم پس

مرجان: _ ها؟

آشوب با ذوق میخندد: _ مامان تو خواهر مادر بزرگ عماده

قیافه ی مرجان دیدنی بود وقتی گفت که با عماد عقد کرده و پدر واقعی فندق عماد است

وقتی همه چیز را شنید خندید: _ میدونی آشوب این چیزا اصولاً توی رمانا اتفاق میوفته ولش شما.....باورم نمیشه

سر شام وقتی عماد لیوان دوغ را به آشوب داد بوی سیر درون دوغ حالش را بد کرد تند از جا پرید و در حیاط بالا آورد

عماد کمرش را نوازش میکرد موهایش را کنار میزند: _ حالت خوبه؟

آشوب: _ آره بریم داخل

وارد پذیرایی میشوند و سر سفره مینشینند آشوب سرش را پایین می اندازد حس میکرد همه به او نگاه میکند

عماد دستش را دور گردنش می اندازد و میگوید: _ چیه؟ کوچولوهای بابا دارن شیطنت میکنند دیگه

شکاف

بار دیگر قیافه ها متعجب میشوند و تبریک ها از هر طرف به گوش میرسند
تک تک آشوب را بغل میکنند و تبریک میگویند مرجان سلقمه ای به پهلویش میزند

آشوب: _ چیه؟

مرجان: _ کوفت داشتیم؟

آشوب با خنده: _ به خدا خودمونم تازه فهمیدیم

مرجان با لب و لوجه ی آویزان میگوید: _ آخه اگه دختر بشه که من هنوز پسر ندارم

عماد که میشنود با خنده میگوید: _ نترس یدونه نیست که

مرجان: _ یعنی چی یدونه نیست؟

عماد نوچی میکند: _ دوقلو

شکاف

بعد از شام مرجان گفت که عقد کرده اند اما عروسی نگرفته اند تصمیم دارند به مسافرت بروند

اوایل پاییز بود و هوا سوز

از کنار پنجره تکان میخورد و روی تخت مینشیند

ماه ششم بود و کوچولوهایش بزرگتر شده بودند

مرجان در تماسی که داشت گفته بود که به بارداری اش مشکوک است و آنقدر ذوق داشت که نمیتوانست صبر کند

شب بود و از سر شب بی قرار بود عماد از وقتی آمده بود خسته خوابیده بود ساعت سه نصف شب بود و او خوابش

نمیبرد

سنگین بود و به زور تکان میخورد

روی تخت مینشیند که عماد چشم هایش را باز میکند: _ چرا نشستی؟

آشوب: _ خوابم نمیاد

عماد: _ یعنی چی که خوابم نمیاد؟ خسته شدی؟

آشوب: _ بی قرارم نمیتونم بخوابم

عماد نیم خیز میشود و با احتیاط روی تخت میخواباندش

شکاف

خودش هم دراز میکشد و او را از پشت بغل میکند و مشغول نوازش ثمره هایش میشود

عماد: _ بلوط و عباس بابا چطورن؟

آشوب: _ تا وقتی که باباشون نازشون نکنه که نمیخوابن این بچه ها هم لوس شدن مثل فندق که لوسش کردی

عماد میخندد و آنقدر نوازشش میکند که چشمان آشوب خمار خواب میشود

آشوب این روزها به آرامش رسیده بود به جای آشوب بهتر بود آرامش صدایش میکردند

در خواب و بیداری متوجه زمزمه های ریز عماد میشود: _ چی داری میگی؟

عماد میخندد و او را بیشتر میفشارد

با صدای خشدارش میگوید: _ دارم تصدقت میرم دیگه

.....و پایان.....

این رمانم تموم شد

کسی چه میدونی شاید یه سری رازها هیچ وقت فاش نشن

مثل سرنوشت مادر عماد که بهش

شکاف

شد

عماد رو حامله شد و اهالی بیرونش کردن

یا علت مرگ خان

یا شاید هیچ وقت معلوم نشه قارچ ها از کجا به دست عباس رسید؟

نمیدونم این رمان ادامه خواهد داشت یا نه

اما

ممنون از کسانی که حمایت کردند

زهرا دستور

فاطمه شکوری

مهدیه بایرامی

زهرا امیرلو

مریم زینالی عزیزم که حمایت مالی کردند

تاریخ شروع: ۱۷/۱/۹۷

تاریخ پایان: ۱۷/۳/۹۷

ساعت ۳:۹ دقیقه پنجشنبه

اینستاگرام نویسنده: [roghaye.mohammadi1697](https://www.instagram.com/roghaye.mohammadi1697)

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .